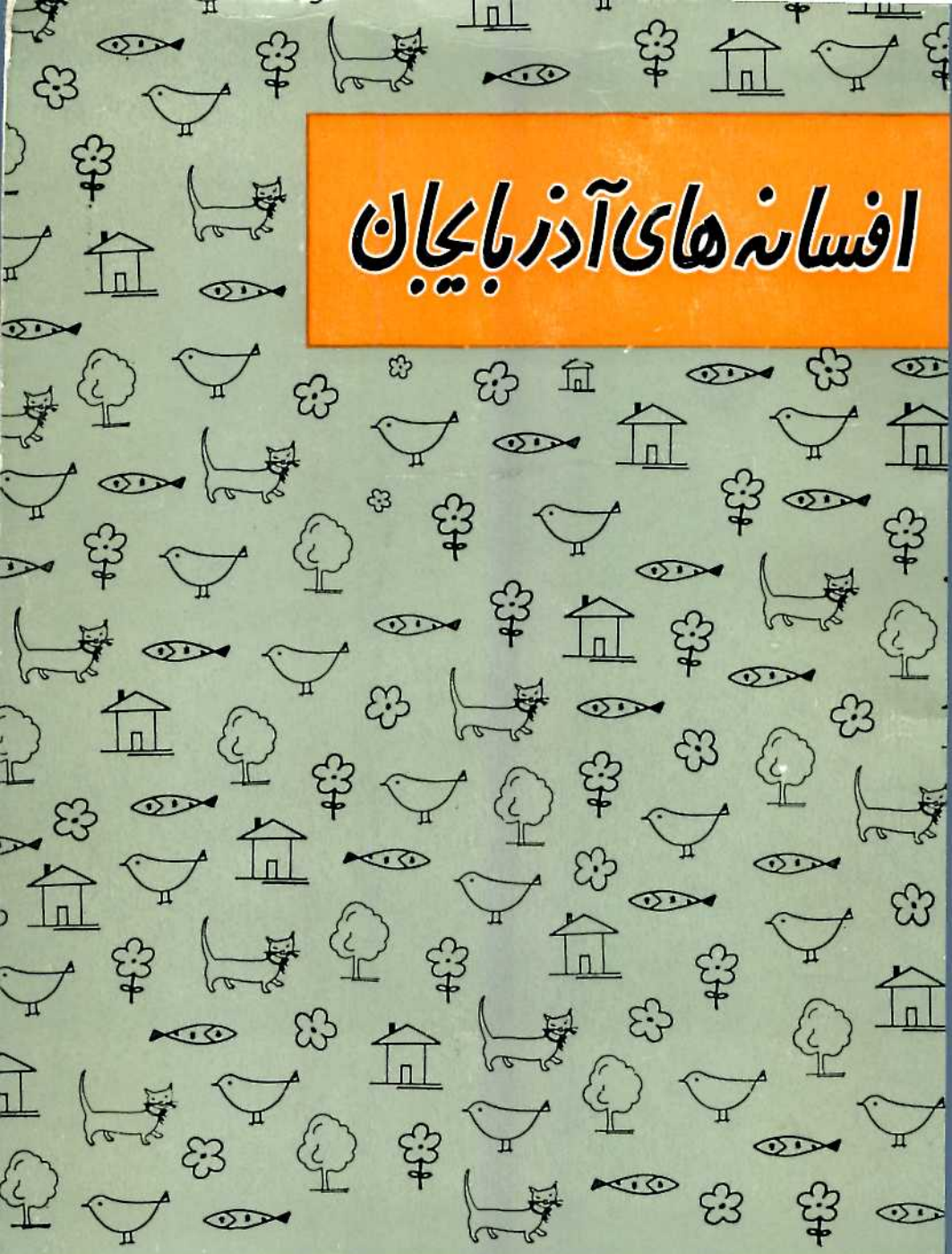

افسانه‌های آذربایجان

روایت

مجموعهٔ نوجوانان

۶

صمد بهرنگی

بهروز دهقانی

افسانه‌های آذربایجان

جلد اول

روایت

صمد بهرنگی - بهروز دهقانی

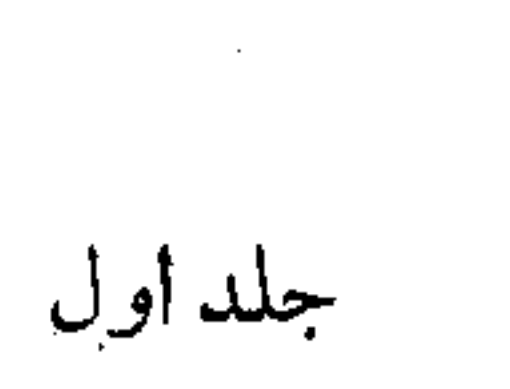

انتشارات نیل

چاپ‌دوم این کتاب در دوهزار نسخه در شهریور ماه هزار وسیصد وچهل‌وهشت
خورشیدی در چاپخانهٔ کاویان به‌پایان رسید

حق طبع محفوظ است .

مجموعهٔ نوجوانان

٦

فهرست

دختر حاجی صیاد	صفحه	۹
پدر هفت دختر و پدر هفت پسر	»	۱۷
آدی و بودی	»	۲۶
قصهٔ آه	»	۳۵
دختر درزی و شاهزاده	»	۴۳
شتر و روباه	»	۴۷
آلتین توپ	»	۴۹
اذان‌گو	»	۵۹
گل خندان	»	۷۲
ای وای های	»	۷۹
نخودی	»	۸۹
پیرزن و سه دخترش	»	۹۳
ملك محمد	»	۹۷
بیزووم	»	۱۰۹
گرگ و گوسفند	»	۱۱۲
عروسك سنك صبور	»	۱۱۴
بی‌بی لی جان	»	۱۱۹
موش گرسنه	»	۱۲۴
شیر و روباه	»	۱۲۷
دیو پخمه	»	۱۲۹
هفت جفت کفش آهنی ، هفت تا عصای آهنی	»	۱۳۳

مشخصات قهرمان در افسانه‌های آذربایجان

افسانه قسمت مهمی ازفولکلوررا تشکیل می‌دهد. درافسانه‌هاعلاوه برچیزهای دیگرکه عموماً از فولکلورعاید جامعه‌شناسان و غیره می‌شود می‌توان بهترین واصیل‌ترین نثرزبان را پیداکرد. بعلاوه افسانه‌ها سرشار ازترکیبات‌زیبا وتعبیرهای‌لطیف‌آن زبانند. مثلادرداستانهای **کوراوغلو** می‌توان نثرزبان ترکی را سراغ‌گرفت .

نگفته پیداست‌که افسانه‌های هرملت وکشوری خصوصیاتی داردکه آنها را ازافسانه‌های ملل دیگر متمایزمی‌کند . در محیط‌های جغرافیایی و از حوادث وشرایط تاریخی‌گوناگون افسانه‌هایی با خصوصیات متنوع و مختلف زاده می‌شود . مثلا آنچه درنظراول در فولکور سیاه پوستان دیده می‌شود رنج وحسرت عجیبی است‌که درطی هزاران سال بردگی واستثمار شدن برآنها سنگینی‌کرده است و لاجرم درفولکورشان منعکس‌شده‌است.

اصولافولکورنشان دهنده ومنعکس‌کنندهٔ احوال وافکارآرزوهای طبقات محروم و پایین‌اجتماع است وگاهی‌که ازبالاترها و اشراف صحبت

می‌شود هنگامی است که طبقات محروم به‌ناچار ضمن امرارمعاش و تحصیل روزی با آنها برخورد می‌کنند .

چون روی سخن در این مقاله با افسانه‌های آذربایجان است همین‌قدر مقدمه‌چینی هم کفایت می‌کند .

☆☆☆

در دوسه‌جای دیگر هم گفته شده که می‌توان داستانهای فولکوریك آذربایجان را سه‌دسته کرد :

۱ــ داستانهای حماسی مخلوط باعشق‌های پهلوانی و دلاوریها ومبارزه باپادشاهان و خوانین وفئودالها . ازاین دست داستانها بگیرید داستانهای بسیارشورانگیز **کوراوغلو** راکه هفده داستان است. وبعد هم داستانهای کتاب **ددەقورقود** را .

۲ــ افسانه‌های صرفاً عاشقانه. ازاین دست بگیرید داستانهای بسیار مشهور «عاشق‌غریب » ــ « طاهرمیرزا » ــ «اصلی وکرم»ــ وغیره وغیره...

۳ــ افسانه‌هائی که برای بچه‌ها و نوه‌ها و نتیجه‌ها گفته می‌شود در شبهای دراززمستان پای کرسی برای سرگرمی وفرورفتن به خواب شیرین وشکر. همه‌کس دست‌کم نام پنجاه داستان ازاین دست را می‌داند .

دراینجا فقط می‌پردازیم به خصوصیات افسانه‌های دستهٔ سوم .

سخنی دربارهٔ چندتن ازقهرمانان وچهره‌های مشخص افسانه‌ها :

۱ــ **کچل** یکی ازجالبترین وزنده‌ترین واصیل‌ترین چهره‌های افسانه‌های آذربایجان است . کچل جوان فقیری است از طبقهٔ سوم که هیچگونه وسیله معاش ندارد، نه زمینی و نه سرمایه‌ای و نه هیچ شغل وحرفه ومنصب معینی. اغلب پیش ننهٔ پیرش زندگی می‌کند وازپولی که ننه‌اش ازپشم‌ریسی به دست می‌آورد امرارمعاش می‌کند .

کچل‌گاهی کمکی تنبل و تن‌پرور است . اما وقتی‌که مجبور به‌کار کردن وسیر کردن شکم خود می‌شود چنان‌کارهایی می‌کند و چنان مردی وهوش وفراستی‌ازخود نشان می‌دهدکه پادشاهان ووزیران ودیوهای‌پرزور ازدستش عاجزمی‌شوند. دردوکلمه بگویم: کچل تنبل ودرعین حال چالاك وکارکن است و خوب می‌تواند حقه سوارکند . حرفهای بامزه خیلی بلد است . داستان‌نویس معاصرغلامحسین ساعدی دریکی ازداستانهایش‌ازاین چهرهٔ آذربایجانی به‌نحو خوب‌واستادانه‌بهره‌برداری کرده‌است. درافسانه‌های آذربایجان‌کچل اغلب با وزیر وگاهی باپادشاه درمی‌افتد و همیشه پس از شکستها وخفتها وگول‌خوردنهای متوالی پیروزمی‌شودویکهو می‌بینیم‌داماد پادشاه شد ویا خود به‌جای پادشاه نشست وننهٔ‌پیرش را هم وزیرکرد .

کچل‌سمبل‌فردمحروم‌وزجردیدهٔ‌اجتماع‌است‌که همیشه درآرزوهای نیك‌بختی سوخته وخواسته است‌که روزی خود فرمانروای خویش‌باشد .

۲ــ **وزیر** ازچهره‌های منفی‌افسانه‌های‌آذربایجان است . او مردی است چاپلوس وموذی وپول‌پرست‌که هیچ‌میانهٔ خوبی باطبقات‌پایین‌اجتماع ندارد .

در افسانه‌های‌آذربایجان جدال پی‌گیر میان وزیران ومردم درگیر است .

۳ــ **دیو** ــ دیوهای آذربایجان خیلی پرزور و در عین حال سخت پخمه‌اند .آنها می‌توانندکوهی روی‌کوه دیگربگذارند . اما بایك حرف مفت‌گول می‌خورند وبه دست خودگورشان را می‌کنند ویا فرار را برقرار ترجیح می‌دهند . مثلا درافسانهٔ **جیتدان** دیوحرف جیتدان راباورمی‌کند وسرخودرا می‌برد تا زیرپایش بگذارد و از درخت بالا برود و جیتدان را دستگیرکند.دیوهاگاهی‌عاشق دخترها وزنها می‌شوند وآنها را می‌دزدند.

به‌ندرت‌هم‌زنی‌عاشق دیوی می‌شودواورا می‌آوردودرخانه‌اش‌پنهان‌می‌کند. مثلا درافسانهٔ «نارخاتین». جان دیوها اغلب در شیشه‌ای یا میان جارویی وآئینه‌ای پنهان‌است‌که‌اگرآن را برزمین‌بزنند دیوئعره می‌کشدومی‌میرد.

۴ـ **روباه وگرگ** دو قهرمان آشتی ناپذیر و ناسازگار افسانه‌ای آذربایجانند. روباه موجودی است مکار وآب‌زیرکاه وهزار فن وحقه‌باز که تمام سوراخ سنبه‌ها را بلد است وگرگ موجودی خشمگین ودرنده و دست و پاچلفتی که همیشه‌گول‌زبان چرب ونرم روباه‌را می‌خورد و در دام می‌افتد وکتك می‌خورد . روباه حتی سرشیر وآدم و شترهم‌کلاه می‌گذارد وازاین رهگذر شکمش‌را سیر می‌کند .

صمد ـ بهرنگی

دختر حاجی صیاد

روزی روزگاری **مردی بود** به نام حاجی صیاد و یك دوستی داشت که ملا بود . ملا معلم دختر حاجی صیاد هم بود. حاجی صیاد می‌خواست به مکه برود وزن وپسرش را هم با خود می‌برد . ملا تو جلد حاجی رفته بودکه مبادا پری را هم پیری‌که ازدرس ومشق‌عقب‌خواهدماند.حاجی‌صیاد درجستجوی‌کسی بودکه دخترش را بدست اوبسپارد و با دل قرص به‌مکه برود وعاقبت‌آمدپیش ملاکه بااومشورت ومصلحتی بکند . ملاکه انتظاراو را می‌کشیدگفت:حاجی البته خودتان بهتر ازمن صلاح‌کارتان را می‌دانید اماگرمن را می‌گویید عرض‌کنم‌که هیچ‌کسی مطمئن‌تر از خود من‌نیست. دخترتان را به دست من بسپارید وباخیال‌آسوده مسافرت‌کنید. قول‌می‌دهم که بهتر ازشما مواظبش‌باشم. نمی‌گذارم یك تار مو ازسرش‌کم بشود .

حاجی‌صیاد به ملااطمینان‌کرد . دخترش را پیش‌اوگذاشت وزن و پسرش را برداشت ورفت به مکه .

هفت هشت ده روزی‌گذشت. روزی سردرس ملا دختر را نیشگون گرفت پری فهمیدکه هوای شیطنت به‌سر ملا زده ،گفت پدرم مرابه دست

توسپرده‌است. خجالت نمی‌کشی بااین ریش وپشم پاپیچ من می‌شوی ؟

ملاگفت: گوش من بدهکار این‌حرفها نیست. همین‌حالا باید زن من بشوی .

پری دیدکه هوا پس است وملا دست‌بردار نیست ، به بهانهٔ دست‌به آب، بیرون‌رفت وسر گذاشت به‌دشت وبیابان. وسط دشت وبیابان به چشمه‌ای رسید . درخت بلندی کنار چشمه روئیده بود . پری از درخت بالا رفت و بناکرد به فکرکردن‌که خدایا خداوندا چکار بکنم چکارنکنم . توی این بر وبیابان چه قضا وقدری سر راهم هست !

پادشاهی‌ازآنجا می‌گذشت. خواست اسبش راآب بدهد. اسب توی چشمه نگاه‌کرد و رم‌کرد. پادشاه دوباره اسب را به طرف‌آب راند . اسب بازهم پس‌پسکی رفت . پادشاه‌این‌دفعه‌ازاسب پیاده شد وچشمه رانگاه‌کرد دید عکس دختری توی‌آب افتاده . پادشاه سرش را بالاکرد ودید دختری مثل پنجهٔ‌آفتاب لای شاخ وبرگ‌ها نشسته است . یك دل نه صد دل عاشق پری شد .

پری‌گفت : ای برادر روزقیامتم ، نگاهم نکن . مگرنمی‌بینی سر برهنه‌ام . برو پی‌کارخودت .

پادشاه‌گفت: من نمی‌توانم‌تورااینجاتنها بگذارم وبروم. بایدبگویی کی‌هستی، چکاره‌ای . خودت هم بیا پایین‌باهم برویم به خانهٔ من .

پری‌گفت : مگرنمی‌بینی سربرهنه‌ام ! من نمی‌توانم جایی بروم .

پادشاه گفت : پس بگیر پالتو من را روی سرت بینداز بیا پایین . اینجاکه نمی‌توانی‌بمانی. پری پالتو پادشاه راگرفت وخودراتوی‌آن چپاند وپایین‌آمد . پادشاه اورا به ترك اسبش سوارکرد ورو به شهر گذاشتند. به

خانه‌که رسیدند ، پری ازسیر تاپیاز سرگذشتش را برای پادشاه نقل‌کرد . پادشاه مطابق شریعت پیغمبر وفرمایش خدا ،آخوندی صداکرد و پری را به عقد خود درآورد . مدتی‌گذشت ، پری دوپسر زایید . روزها و سال‌ها گذشتند وپسرها شدند چهارساله .

این‌ها را اینجا داشته باشید ، برویم ببینیم حاجی‌صیاد وملا چه‌بر سرشان‌آمد . یك هفته بودکه پری فرارکرده بود.ملا دید خبری‌ازاونشد، برداشت نامه‌ای به حاجی‌صیاد نوشت‌که حاجی چه نشسته‌ای که دخترت آبرو را خورده حیا را به کمرش بسته . خودت بیا صاحبش شو که من نمی‌توانم جلوکارهایش را بگیرم .

حاجی‌صیاد خیلی عصبانی شد وبه پسرش‌گفت : پسر، من توی شهر آبرودارم.دیگرنمی‌توانم‌با این وضع به‌شهربرگردم . تومی‌روی خواهرت را می‌کشی، پیراهنش را به خون‌آغشته می‌کنی ومی‌فرستی پیش من تامن بیایم . تاخواهرت زنده است من نمی‌توانم قدم به شهربگذارم .

پسرآمد به شهرخانهٔ خودشان.ملاگفت:پری وقتی فهمیدکه حاجی را خبردارکرده‌ام ، فرارکرد رفت ودیگرخبری ازش ندارم .

پسر پرس‌وجوکرد وته وتوی قضیه را درآورد وفهمیدکه خواهرش بی‌گناه بوده است . اما هرقدر به این دروآن درزد نتوانست خواهرش را پیداکند . آنوقت پرنده‌ای شکارکرد و پیراهن خواهرش را به خون آن آغشته‌کرد وبه پدرش فرستادکه پدربیا ، خواهرم راکشتم . پسر می‌دانست که تا ملا هست پدرش حرف اورا باورنخواهدکرد. ازاین رو چیزی بروز نداد .

☆☆☆

روزی پری درقصرخود نشسته بود با پسرهایش بازی می‌کرد. یك دفعه پدرومادرش به یادش افتادند. دلتنگ شد وشروع‌کرد به‌گریه‌کردن. پادشاه‌آمدگفت : پری مگرچی شده ؟ چراگریه می‌کنی ؟

پری‌گفت: ازخدا پنهان نیست، ازتو چه پنهان‌کنم . دلم برای پدر ومادرم تنگ شده .

پادشاه‌گفت : این‌که چیزی نیست . هروقت مایل باشی وزیرم را همراهت می‌فرستم می‌روی پدرومادرت را می‌بینی وبرمی‌گردی .

چند روز بعد پادشاه امرکرد سوقاتی جورکنند ،کجاوه سازکنند . آنوقت وزیرش را خواند وگفت : وزیرهمراه پری تا خانهٔ پدرش می‌روی وبرمی‌گردی .

پری و دوپسرش و وزیر راه‌افتادند بروند پیش حاجی‌صیاد . روزی وسط بیابان چادر زده بودندکه استراحت بکنند . وزیر پاپیچ پری شد و گفت : من تورا دوست دارم . باید زن من بشوی والا یکی ازپسرهایت را سرخواهم برید .

پری به حرف وزیرگوش نکرد . وزیر پاشد یکی ازپسرهای پری را سر برید . بعدآمدگفت : اگربازحرفم را قبول نکنی ،آن یکی پسرت را سرخواهم برید .

بازهم پری سر باز زد. وزیر پاشد وپسر دیگرپری را سربرید.پری دید چاره‌ای نداردگفت : وزیر، حالاکه زورمی‌گویی پس بگذارمن بروم دست به‌آب برسانم برگردم .

وزیرگفت : خوب ، برو. اما زود برگرد .

پری پاشد رفت.رفت ورفت‌آنقدرکه وزیرنتوانست ببیندش.آنوقت

چارقدش را بازکرد و انداخت برسر بوتهٔ خاری . و خودش سر به دشت و بیابان گذاشت ورفت .

وزیر هرچه منتظر شد دید پری برنگشت . پاشد رفت دیدکه پری کجا بود . بوتهٔ خاری است وچارقد پری برسرش . به خودش گفت: عجب کلاهی سرمان رفت . حالا باید دوزوکلکی جورکنم که پادشاه نفهمد قضیه از چه قرار بوده است . پاشدآمد پیش پادشاه وگفت : پادشاه به سلامت ، پری را بردم و توی شهر ول کردم . اما سرراه از بس دلگی کرد و بی‌خبر از من رفت جاهای دیگرسروگوش آب دادکه فکرکردم زیرکاسه نیم‌کاسه‌ای است . خانه‌شان را نخواستم بشناسم . توی شهرولش کردم و گفتم خودت برو .

ازاین طرف، پری توی دشت وبیابان راه رفت ورفت تا به چوپانی برخورد . ازطلاهای سروگردنش به چوپان داد وگفت که یکی ازگوسفندها را برایش سربرد . همه چیزگوسفند را به چوپان داد فقط شکمبه‌اش را برداشت وکشید روی سرش وشد یك کچلك درست و حسابی . بعد هم یك دست لباس کهنهٔ مردانه ازچوپان گرفت وپوشید وراه افتاد . رفت ورفت تا رسید به شهر خودشان . جلو درخانه‌اش بناکرد به داد زدن که : کی نوکر می‌خواهد ،کی نوکرمی‌خواهد ؟

زدوحاجی صیادازخانه درآمد.دیدکه چشم‌های کچلك مثل چشم‌های دخترخودش است. مهرومحبت کچلك توی دلش جوشید .گفت آهای پسر، می‌آیی برای من نوکربشوی ؟

پری گفت:چرا نمی‌شوم.هرجا یك لقمه‌نان به من بدهندکه شکمم را سیرکنم نوکر می‌شوم .

حاجی‌صیاد دخترش را به اسم نوکر برداشت به خانه آورد . به زنش گفت : زن ، بیانگاه‌کن . نوکرگرفته‌ام .

زن حاجی نگاهی به کچلك کرد وگفت : آخ خدا چقدر به پری خودم رفته .

برادرپری هم‌آمد ونگاهی‌کرد وگفت : ننه ، نگاه‌کن . چشم‌هاش شکل چشم‌های خواهرم است .

پری توی خانه ماندگارشد، رازش را به‌کسی نگفت اما هرقدرزبر و زرنگ می‌جنبید نمی‌توانست مثل مردها رفتارکند . زن حاجی می‌دید که‌کچلك بیشتر خانه‌داری بلد است تاکار نوکری . پری اتاق‌ها را زینت می‌داد ، فرش‌ها را جارو می‌کرد و رخت می‌شست خلاصه پری خودش را توی خانه خوب جاکرد . همه بااومثل پسرخانه رفتار می‌کردند .

این‌ها را همینجا داشته باشید، برایتان خبر ازپادشاه و وزیربدهم:

روزی پادشاه ووزیر نشسته بودند صحبت می‌کردندکه پادشاه‌گفت: وزیر ، پری دیرکرد . ازش خبری نشد. پاشوبار و بندیل ببندیم ، لباس درویشی بپوشیم ، برویم ببینیم دختره چکار می‌کند.

وزیرچیزی نگفت، پاشدند لباس درویشی پوشیدند وآمدندبه شهر پری. توی‌کوچه وبازار پی دوست وآشنا می‌گشتندکه پری‌آن‌ها را دید و شناخت . زودی‌آمد پیش حاجی‌صیاد وگفت :آقا دو تا مهمان دارم . اگر اجازه می‌دهیدآنها را بیاورم به خانه‌مان . درویشند .

حاجی‌صیادگفت : پسرجان این حرفها چیه ؟ خانه ، خانهٔ خودت است . دوتا نباشد صد تا باشد . روی چشمم جای می‌دهم .

پری شاد شد و دوید پیش پادشاه ووزیر . به یك بهانه‌ای سرحرف

را بازکرد وآخر سرگفت : بابا درویش‌ها ، امشب باید مهمان من‌باشید .

پادشاه‌گفت : پسر،ول‌کن. توکه بابای نوکری بیشتر نیستی، چطور می‌خواهی مارا مهمان‌کنی ؟ توکه خانه وزندگی نداری .

پری‌گفت : آخرشما نمی‌دانید ، اربابم من را خیلی دوست دارد . خودش اجازه داده .

آنوقت پادشاه ووزیر را برداشت به خانه‌آورد . شام خوردند و به صحبت نشستند.پری به حاجی‌صیادگفت :آقا ، اجازه می‌دهید بروم ملارا هم صداکنم بیاید. می‌گویند ملاها خوش صحبت می‌شوند. یك‌کسی‌صحبت می‌کند مهمان‌هام دلشان بازمی‌شود .

حاجی گفت : باشد . حالا توکه دلت می‌خواهد برو ، صداش کن بیاید .

پری باشد رفت ملا راآورد . نشستند واز این در و آن در صحبت کردند . پری به پادشاه ووزیرگفت: بابادرویش‌ها، شما هم چیزی‌بگوئید گوش‌کنیم . بابادرویش‌ها خیلی چیزمی‌دانند .

پادشاه‌گفت : کچل‌ها خیلی بهتراز درویش‌ها شعر ومثل بلدند . تو یکی‌بگو ماگوش‌کنیم . پری‌که منتظرهمین حرف‌بود، سرزخمش‌باز شد. گفت:حالاکه مجبورم می‌کنیدیك چیزی برایتان می‌گویم.امااگرخوشتان نیامد تقصیرمن نیست .

بعد شروع‌کرد به خواندن :

آدیم پری ، حاجی‌صیاد قیزی‌یام .
گؤیده ، پاریلدایان دان اولدوزویام .
گندی‌گندی بیر دره ده اندیردی ؛

اوتوران وزیر بیرجوت اوغلوم ئولدوردو ؛
دئدیم ، ای قانیما قان‌آلان درویش !
آتادان ،آنادان مهربان درویش !

ترجمهٔ فارسی :

من پری‌ام ، دخترحاجی‌صیادم
توآسمون صب یه ستاره‌ی دلشادم
منوبرد وکرد تودره‌ای پیاده
اون‌آقا وزیر ، نشسته روسجاده
پسراموکشت مثل یك جفت‌کبوتر
خون اونارو نزار بشه خاکستر
ای مهربان‌تر ازهمه درویش‌جان
قصهٔ من قصهٔ غمه درویش‌جان !...

ملا وا رفت . وزیردلش درسینه‌اش ریخت ودستپاچه شد. پدرش‌از یك طرف بلند شد ومادرش ازطرف دیگر گفتند:پسر هرچه‌گفتی یك دفعه هم بگو .

پری هرچه‌گفته بود یك دفعه هم‌گفت . بعدکلاه‌کچلی را از سرش برداشت وهمه اورا شناختند. بازارهاج وبوسه‌گرم شد . پادشاه هم خودش را نشان داد . پری سرگذشت خودرا برای همه نقل‌کرد . صبح پادشاه‌امر کرد پری را به حمام بردند . ملا ووزیر را هم‌گردن زدند .

حاجی‌صیاد هفت روزوهفت شب عروسی راه انداخت . دخترش را سپرد به دست پادشاه وراهشان انداخت .

پدر هفت دختر و پدر هفت پسر

روزی بود روزی نبود ، غیر از خدا هیچکس نبود . دو تا برادر بودند ، یکی هفت تا دختر داشت ،آن یکی هفت تا پسر . پدر هفت پسر هروقت برادرش را می‌دید اورا ریشخند می‌کرد ومی‌گفت : سلام علیکم، پدرهفت ماده سگ. پدرهفت دخترخجل می‌شد سرش را پایین می‌انداخت ومی‌رفت به خانه‌اش .

روزی دختر بزرگتردیدکه پدرش خیلی‌گرفته و دلتنگ است ، کم مانده که بزند زیرگریه .گفت پدر ، مگرچی شده ؟

پدرش‌گفت: عمویتان هروقت من را می‌بیندمی‌گوید«پدرهفت ماده سگ». «من هم نمی‌توانم جوابش را بدهم .

دختر گفت:پدرغصه نخور. فردا به عمومان‌که برخوردی درجوابش بگوکه علیك سلام پدرهفت نره سگ . یك پسرازتو یك دختر ازمن، بیا بفرستیم به سفر ببینیم‌کدام یك بهترنان درمی‌آورد .

پدرهفت دختر شاد شد . شامشان را خوردند وخوابیدند .

فردای‌آن روز باز دو برادر به هم برخوردند. پدر هفت پسر گفت:

سلام علیکم ، پدرهفت ماده سگ .

آن یکی برادر سرش را بلندکرد وگفت : علیك سلام ، پدر هفت نره سگ! یك پسر ازتو، یك دختر ازمن ، بیا بفرستیم به سفربینیم‌کدام یك بهتر نان درمی‌آورد .

پدرهفت پسر راضی شد. باخودگفت: هرطوری شده دخترها بی‌دست وپا می‌شوند ونمی‌توانند جلوپسرها دربیایند ونان دربیاورند .

فردا هربرادر بقدر توانایی‌آذوقهٔ سفرتهیه‌کردند. دختر وپسرسوار اسب شدند واز شهربیرون رفتند. رفتند و رفتند تابرسر دوراهی‌رسیدند . برسر سنگی نوشته بودند که هرکس ازاین راه برود برگشت دارد . آن یکی‌راه‌برگشت ندارد، هرکه رفته برنگشته .

پسرعموگفت : من ازراهی‌که برگشت ندارد می‌روم .

دختر عموگفت : نه. من از این راه می‌روم . توبرو به‌آن یکی‌که برگشت دارد .

پسرعمو قبول‌کرد. قرارگذاشتند درست یك سال بعد درهمین‌نقطه همدیگر را ببینند وهرکه زودتر برگشت منتظر آن یکی بشود . آنوقت هرکدام راه خود را درپیش‌گرفت ورفت .

دختررفت ورفت‌تا به‌شهری رسید.اسبش را فروخت‌ویك دست‌لباس مردانه خرید وپوشید ورفت پیش‌آهنگری شاگرد شد. چندروزی‌گذشت. آهنگرکمی دقت‌کرد دید ریخت شاگردش مثل پسرها نیست . اما چیزی نگفت . بازچند روزی‌گذشت . آهنگر دیدکه خیر بابا ، شاگردش دختر است‌که دختر است .آنوقت دیگرنتوانست جلوخودش را بگیرد وآمد به ننه‌اش‌گفت :

قولو قولباغ یئری‌دی
بوینوگردن بند یئری‌دی
بار ماغی أوزوك یئری‌دی
آنا، شاگردقیزدی ، قیز !

ترجمهٔ فارسی :

دستاش جای دستبنده
گردنش جای‌گردنبنده
انگشتش جای انگشتره

مادر ! شاگردم یه دختره !..

ننه‌اش‌گفت : پسر این حرف‌ها چیه می‌زنی ؟ برو سرت را بینداز پایین‌کارت را بکن ودست از این حرفهایت بردار. دختر چطور می‌تواند آهنگری بکند ؟

پسرحرف خودش راپس‌نگرفت وگفت‌که شاگردش دختر است‌لباس پسرها را پوشیده .

عاقبت ننه‌اش‌گفت : حالاکه تو دست بردار نمی‌شوی ، راهی به تو یاد می‌دهم‌که ته وتوی‌کاررا دربیاوری . وقتی ازکار برمی‌گردیدکمی‌گل سرخ‌باخودت می‌آوری. شب‌که می‌خواهیم‌بخوابیم من‌یواشکی‌گل‌سرخ‌ها را زیرتشك شاگرد می‌گذارم.اگرپسر باشد،پسرها توپر وسنگین‌می‌شوند، گل سرخ‌ها زیرتشك به زمین خواهد چسبید؛اگرهم دختر باشدگل‌سرخها زیاد خراب نمی‌شوند .

آهنگر قبول‌کرد .

آهنگر ونه‌اش یك سگ تازی توی خانه داشتند حرف‌های ننه و پسررا شنید و دوید رفت به دختر گفت که حال وقضیه‌ازچه قرار است و ننهٔ «اوستا حلیم‌خان» برایت نقشه چیده .

دختر به سگ گفت : حالا به نظرتو من چکارباید بکنم ؟

تازی گفت : چاره‌اش آسان است . شب آنقدر این بر وآن برغلت می‌زنی که همهٔ گل‌ها چروك بشوند وبه زمین بچسبند .

دختر گفت : خوب .

شب شد . شام خوردند و موقع خوابیدن ، ننهٔ اوستا حلیم خان‌گل سرخ‌ها را پنهانی زیرتشك دختر گذاشت. دخترخودرا به‌آن راه زد وافتاد خوابید وتا صبح آنقدر از این دنده به‌آن دنده شدکه یك پرگل ، سالم و تروتازه نماند . صبح زودتر از همه پاشد رفت که دکان راآب وجاروکند . ننهٔ حلیم‌خان‌آمد تشك را بلندکرد دید یك پرگل سالم نمانده . به‌پسرش گفت : نگفتم؟ حالا دیگردست‌بردار وبروکارت رابکن . این حرف‌هاهیچ خوبی ندارد .

بازمدتی گذشت. آهنگر درتمام مدت توی‌نخ شاگردش بودومی‌دید که همهٔ ادا و اطوار شاگردش مثل دخترهاست . عاقبت باز نتوانست جلو خودش رابگیرد ومثل دفعهٔ پیش‌آمد به خانه وبه ننه‌اش‌گفت :

قولوقولباغ یئری‌دی
بوینوگردن‌بند یئری‌دی
بارماقی أوزوك یئری‌دی
آنا، شاگرد قیزدی ، قیز !

ننه‌اش عصبانی شد وگفت : پسر ول‌کن این حرف ها را . پشت سر بچهٔ مردم حرف درنیاور .

حلیم‌خان دست برنداشت .گفت: ننه، باورکن شاگردم دختراست. پشت سرش حرف درنمی‌آورم .

آخر سر ننه‌اش‌گفت : حالاکه مرغ یك پا دارد ، راه دیگری جلو پایت می‌گذارم‌که‌ته وتوی‌کاررا دربیاوری.عصراو را بردار‌بروید‌به‌گردش. اول به‌کوه منجوق می‌روید ، بعد هم به‌کوه قلیچ*.اگرازمنجوق‌هاخوشش آمد بدان‌که دختراست واگر ازقلیچ وقمه خوشش‌آمد بدان‌که پسراست.

سگ‌تازی بازحرفهای پسر ومادررا شنید ودوید رفت به دخترخبر داد . دخترگفت : حالا به نظرتومن چکارباید بکنم ؟

سك‌تازی‌گفت: فکروخیالت را هیچ ناراحت نکن . به‌کوه منجوق که رسیدید خودت را به‌آن راه می‌زنی واصلا دست به منجوق‌ها نمی‌زنی اماوقتی‌به‌کوه قلیچ وقمه رسیدید خودت را ذوق‌زده نشان می‌دهی وچندتا قلیچ وقمه برمی‌داری به‌کمرت می‌بندی و می‌گویی عجب چیزهای خوبی گیرآوردی .

نزدیك‌های‌کلاغ‌پرحلیم‌خان‌گفت : من خسته شدم . دکان‌رابندیم برویم‌کمی‌گردش‌کنیم .

اول رفتند به‌کوه منجوق.حلیم‌خان خودش رفت به‌طرف منجوق‌ها ومشتش را پرکرد وآورد به دخترنشان داد. دخترگفت : اوستااین‌هابرای دختربچه‌ها خوب است . بینداز دور .

---

* قلیچ = شمشیر

حلیم‌خان منجوق‌ها را دورانداخت . بعد رفتند به‌کوه قلیچ. دختر مرتب به‌به‌می‌گفت‌وخوشحالی‌می‌کردوقلیچ‌هاوقمه‌هارا یکی‌یکی برمی‌داشت و با ذوق و شوق امتحان می‌کرد . دو سه‌تایی را به کمرش بست وگفت : جوان اینجورچیزها را لازم دارد .

بعدگذاشتندآمدند به‌خانه . ننهٔ حلیم‌خان به پسرش‌گفت: نگفتم ؟ حالا دیگراین فکرهای پرت وپلا را ول‌کن‌که بتوانی به‌کارت برسی.

مدتی‌گذشت . حلیم‌خان هر روز بیشتر از روزپیش باورش می‌شد که شاگردش دختر است ولباس پسرها را پوشیده . باز نتوانست خودداری کند و آمد پیش ننه‌اش وهمان حرف‌ها را زد . ننه‌اش‌گفت : پسر خورت که امتحان‌کردی دیدی دختر نیست،دیگرچه می‌خواهی؟ من راه‌دیگری برایت نشان می‌دهم‌که دلت برای همیشه قرص بشود . ظهربه شاگرد بگو که هواگرم‌است بهتر است برویم‌آب تنی‌کنیم.

سگ‌تازی بازرفت به دخترگفت. دخترگفت : حالا ببینی من‌چکار باید بکنم ؟

سگ‌تازی‌گفت:چارهٔ این‌کارآسان است . می‌گذاری اول‌حلیم‌خان توی آب برود . بعد من جست می‌زنم توی آب وآب راگل‌آلود می‌کنم و به سرووری حلیم می‌پاشم . توفوراً لخت می‌شوی ومی‌روی توی‌آب وفوراً هم درمی‌آیی لباس‌هایت را می‌پوشی .

ظهرکه شد، حلیم‌خان‌گفت : امروزهوا خیلی‌گرم است. پاشوبرویم آب تنی‌کنیم .

دخترچیزی نگفت وپاشدندرفتندبرسراستخر.اول حلیم‌خان‌توی‌آب

جست. پشت سرش سگ‌تازی جست زد توی‌آب وبناکردآب را به هم زدن و به سر و روی حلیم‌آب پاشیدن . حلیم‌خان یك دفعه ملتفت شدکه دختر ازآب درآمده ولباس‌هایش را هم پوشیده منتظر اوست. گفت : پسر، چرا زود درآمدی ؟

دخترگفت : من زود سردم می‌شود . نمی‌توانم توی‌آب زیادبمانم .

عصرکه به خانه‌آمدند ننهٔ حلیم‌خان پرسید : ها ، پسرچطور شد ؟

پسرگفت : شناکردیم اما چیزی دستگیرم نشد .

ننه‌اش‌گفت: من‌که مرتب به تومی‌گویم خیال بیهوده می‌کنی. حالا دیگربهتر است هوش وحواست را جمع‌کنی وبه‌کارت برسی...

مدتی‌گذشت . روزی صبح زود دختردکان را تازه‌آب و جاروکرده منتظرحلیم‌خان بودکه یك دفعه یادش‌آمد سال تمام شده وباید برگردد بر سردوراهی وبعدپیش‌پدرش . ازاین رو پاشد. دکان را بست وبردرش‌چنین نوشت :

قیزگلدیم قیزگئتدیم حلیم‌خان

دوزگلدیم دوزگئتدیم حلیم‌خان .

ترجمه فارسی :

حلیم‌خان دختربودم، دختر رفتم ، درستکار بودم ، درستکاررفتم.

بعدگذاشت رفت رسید برسردوراهی. البته پول‌هایش راهم‌باخودش آورده بود . پسرعمو هنوز برنگشته بود یك روز تمام منتظرش شد . روز بعد باخودگفت : بروم خبری ازش بگیرم .

رفت و رفت تا رسید به یك شهری . سراغ پسرعمویش راگرفت .

گفتند: بااین نشانی‌هایی‌که می‌دهی حتماً دنبال همان‌گدایی می‌گردی‌که توی خاکسترهای فلان حمام می‌خوابد .

دختر رفت پسرعمویش‌را پیداکرددیدتا خرخره رفته‌توی‌خاکستر. همه چیزش را فروخته خرج‌کرده وگدایی می‌کند . دخترفت برای پسر عمویش لباس واسب خرید وگفت : پاشوبرویم به شهرخودمان .

حالا دخترعمو وپسرعمورا دراینجا می‌گذاریم و می‌رویم به سراغ حلیم‌خان و ننه‌اش .

حلیم‌خان‌آمد دیددکان بسته است وبردرش نوشته‌اندکه :

قیزگلدیم قیزگئتدیم حلیم‌خان

دوزگلدیم دوزگئتدیم حلیم‌خان.

حلیم‌خان خشکش زد . دودستی زد برسرش وآمد به ننه‌اش‌گفت : ننه ، نگفتم شاگرد دختر است ؟ حالا هم‌گذاشته رفته .

حلیم مقداری‌جنس خرازی‌خرید وبه‌صورت دوره‌گردها افتاددنبال دختر .

دختر وپسر هم آمدند رسیدند به شهر خودشان . هرکدام رفت به خانهٔ خودش . دخترپول‌هایش را به پدرش داد وگفت: پدر پاشو برواسب من راازپسرعمو بگیر .

پدر پاشد رفت‌گفت:دخترم می‌گویدکه پسرعمواسب من راپس‌بده.

پدر و مادر پسر نگاهی رد و بدل‌کردند اما چیزی نگفتند . پدر هفت دختر اسب راگرفت وآورد. فردا دخترگفت:پدر، پاشو برولباس‌های من را ازپسرعمو بگیر بیاور .

پدررفت وگفت دخترم می‌گویدکه پسرعمولباس‌های من راپس‌بده.

پدر ومادر پسر باز نگاهی رد وبدل‌کردند و چیزی نگفتند . پسر لباسهایش را ازتنش درآورد داد به عمویش وسرش را پایین انداخت .

ازاین طرف حلیم‌خان‌آنقدرراه‌آمد تا به شهر رسید. توی‌کوچه‌ها می‌گردید وبلند بلندآواز می‌داد وجنس می‌فروخت بلکه دخترصدایش را بشنود . دخترهم صدای‌اورا شنید ورفت دررا بازکردوحلیم‌خان راشناخت واورا به خانه‌آورد وبه پدرش‌گفت‌که‌کی هست . حلیم‌خان‌گفت: دخترمن برای خاطرتو این همه راه‌آمدم . می‌خواهم‌که زنم بشوی .

پدر ودخترهردوراضی شدند وعروسی سرگرفت . روزبعدحلیم‌خان زنش را برداشت ورفت پیش ننه‌اش .

یئدی ایچدی ، مطلبینه یئتیردی .

آدی و بودی

یکی بود یکی نبود . مردی بود به اسم «آدی» وزنی داشت به‌اسم «بودی» روزی آدی به بودی‌گفت : بودی !

بودی‌گفت : چیه آدی ؟ بگو .

آدی‌گفت : دلم برای دختره تنگ شده. پاشو برویم یك سری‌بهش بزنیم. خیلی‌وقته ندیده‌ایم. بودی‌گفت : باشد . سوقاتی چی‌ببریم ؟ دست خالی‌که نمی‌شود رفت .

آدی‌گفت : پاشیم خمیرکنیم ، توتك بپزیم . صبح زود می‌رویم .

شب چلهٔ زمستان بود و مهتاب هم بود . آدی‌گفت : بختمان‌گفت : تنورخود خدا روشن است دیگر لازم نیست ، تنورآتش‌کنیم .

خمیرراچوند چوند چسباندندبه دیوارهای‌حیاط ورفتندخوابیدند. صبح پاشدند خمیرها را ازدیوارکندند وگذاشتند توی خورجین.خمیرها از زورسرما مثل مس سفت وسخت شده بودند .

توی تنورکله پاچه بارگذاشته بودند روی قابلمه را پوشاندند. یك کیسه هم پول داشتندکه در جای خوبی قایم‌کردند .آنوقت بیرون آمدند

در خانه را بستند وکلید را دم در زیرسنگی گذاشتند و راه افتادند . توی راه به بابادرویش برخوردند .گفتند : بابا درویش !

بابادرویش گفت : بعلی .

گفتند : ما می‌رویم به خانهٔ دخترمان .کلیدخانه را هم‌گذاشتیم دم درزیرسنگ . توی تنور، کله پاچه بارگذاشتیم وکیسهٔ پول را هم در فلان جا قایم‌کرده‌ایم . تونروی درخانه رابازکنی وتوبروی‌کله پاچه رابخوری وجاش‌کار بدبکنی بعدهم پول‌ها رابرداری وجاش خرده سفال پرکنی،ها!

بابادرویش‌گفت : من برای خودم‌کار و بار دارم .بچه نشوید .آخر من را با پول‌ها وکله‌پاچهٔ شماچکار؟گم‌شویدبروید. عجیب‌گیری‌افتادیم !

آدی و بودی خوشحال و مطمئن‌گذاشتند و رفتند . بابادرویش هم خودش را فوراً به درخانه رساند دررا بازکرد و تورفت . اول‌کله پاچه‌را خورد وجایش راباچیزدیگری پرکرد وبعدکیسهٔ پول را توی جیبش‌خالی کرد و لولهنگی دم دست بود،آن را شکست و خرده‌هایش را ریخت توی کیسه وبیرون‌آمد .

آدی وبودی‌آمدند تارسیدند نزدیك‌های شهردختر. به‌کسی‌سفارش کردندکه برود به دختربگویدکه پدرومادرت می‌آیند به دیدن تو .

شوهردختر تاجری حسابی وآبرومند بود .کیابیایی داشت . دختر دلش هری ریخت پایین‌که اگر پدر ومادرش بالباس شندر پندری به‌خانه بیایندآبرویش پاك خواهد رفت . بدترازهمه این‌که پدر ومادرش‌سوقاتی هم خواهندآورد . ازاین رو نوکرهایش را فرستاد رفتند آدی و بودی را سرراه‌گرفتند وسوقاتی‌ها راازدستشان‌گرفتند ودوراانداختند.اما بودی‌یکی از توتك‌ها را کش رفت وزد زیربغلش قایم‌کرد .آخرش‌آمدند رسیدندبه

خانه ، سلام وعلیك سلام . ونشستند . از این دروآن در صحبت‌کردند تا شوهردخترشان‌آمد. بودی فوراً توتك رادرآوردگرفت جلوداماداش وگفت: ننت به قربانت ، یك دانه توتك را برای توآورده‌ایم . زیاد پخته‌بودیم. سرراه دزدها و اوباش ریختند ازدستمان‌گرفتند .

دخترمجال نداد . فوری توتك را از دست مادرش قاپید و انداخت بیرون جلوسگ‌ها. بعد شام خوردند ووقت خواب شد. دختر به‌کنیزهایش گفت : جای پدر ومادرم راتوی اتاق هل ومیخك بیندازید .

آدی و بودی نصف شبی به‌بوی هل و میخك بیدارشدند. بودی‌گفت آدی !

آدی‌گفت : جان‌آدی !

بودی‌گفت : هیچ می‌دانی چی شده ؟

آدی‌گفت : مگرچی شده؟

بودی‌گفت : ننه‌اش به قربان! طفلك دختر بس‌که سرش شلوغ بوده وکارداشته نتوانسته برود مستراح ومرتب برای دست به‌آب‌آمده توی این اتاق . پاشو این‌ها را ببریم بریزیم توی رودخانه .

آنوقت پاشدند و هرچه هل و میخك بود ریختند توی رودخانه و آمدند راحت وآسوده‌خوابیدند. صبح‌که شد، آمدندپیش دیگران‌برای‌نان وچایی خوردن. بودی تا دخترش را دیدگفت: ننه‌ات به قربان مگرخانهٔ این پدرسگ چقدر بایدکارکنی‌که وقت نمی‌کنی به مستراح بروی ؛ شب همه‌اش نجس‌ها را بردیم و ریختیم توی رودخانه .

دختر زود جلودهانشان راگرفت‌که شوهرش‌نفهمد چه اتفاقی‌افتاده. بعد هم به نوکرهایش پول دادرفتند هل ومیخك خریدند ریختندتوی‌اتاق

که شوهر بو نبرد .

فردا شب دختر به کنیزهایش گفت‌که جایشان را در اتاق آینه‌بند بیندازند .

بازیك وقتی ازشب آدی و بودی بیدارشدند و هرچه‌کردند خواب به چشمانشان نرفت . این بر وآن برنگاه‌کردند دیدند از هرطرف زن و مردهائی بهشان خیره شده‌اند. بودی‌گفت :آدی !

آدی‌گفت : جان‌آدی !

بودی‌گفت : هیچ می‌دانی چی شده ؟

آدی‌گفت : مگرچی شده ؟

بودی‌گفت:طفلك دخترننه مرده! نگاه‌کن‌ببین‌چقدردشمن وبدخواه دارد . پاشو همه‌شان را بزنیم بکشیم دختره نفس راحتی بکشد .

آنوقت‌پاشدند وهریکی دگنگی‌گیرآوردند وزدند هرچه‌آینه بود شکست وخرد شد.وقتی دیدند دیگرکسی نگاهشان نمی‌کند، بودی‌گفت: نگاه‌کن‌آدی . همه‌شان مردند . دیگرکسی نگاه نمی‌کند .

بعدتا صبح خوش وشیرین خوابیدند. صبح‌که پاشدندآمدند نان و چایی بخورند ، بودی به دخترش‌گفت : طفلك دخترم ، تو چقدر دشمن و بدخواه داشتی وما خبرنداشتیم . شب تاصبح مدعی‌کشتیم .

دختره رفت اتاق‌آینه را نگاه‌کرد دیدآدی و بودی عجب‌دسته‌گلی به‌آب داده‌اند. زودی نوکرهایش را فرستادآینه‌بندآوردندتا هرچه‌زودتر اتاق راآینه ببندندکه مردش بو نبرد .

آن روزرا هم شب‌کردند . وقت خوابیدن دختر به‌کنیزهایش‌گفت جایشان را توی اتاق قازها بیندازند .

نصف شبی قازها برای خودشان آوازمی‌خواندند . آدی و بودی بیدار شدند ودیگر نتوانستند بخوابند . بودی گفت ،آدی !

آدی گفت : جان آدی !

بودی گفت : هیچ می‌دانی چی شده ؟

آدی گفت : مگرچی شده ؟

بودی گفت: ننه‌اش روی سنگ مرده شورخانه بیفته! طفلك دختر، یعنی اینقدرکار روی سرت کوپه شده‌که نمی‌توانی به قازها برسی و شپش سرشان را بجویی ؟ ببین آدی ، حیوانکی قازها چه‌جوری گریه می‌کنند. پاشوآب داغ کنیم همه‌شان را بشوییم .

پاشدند توی دیگی آب داغ کردند ، قازها را یکی یکی گرفتند و توی آب فروکردندودرآوردندچیدند بیخ دیوار. آنوقت سروصداهاخوابید و بودی گفت : می‌بینی آدی : حیوانکی‌ها آرام گرفتند .

صبح که آمدند نان و چایی بخورند بودی به دخترش گفت : ننه‌ات به قربانت دختر! توی این خراب شده چقدر بایدجان بکنی که وقت نمی‌کنی قازهایت را بشویی تمیز بکنی . شب آب داغ کردیم همه‌شان را شستیم تا گریه‌شان برید .

دختر دو دستی زد به سرش که وای خدا مرگم بدهد . ذلیل شده‌ها مگرنمی‌دانید قاز شب آواز می‌خواند ؟

باز به‌نوکرهایش پول دادکه بروندقازهای دیگری بخرندبیاورند تا شوهرش بو نبرد .

شب چهارم جای آدی و بودی را در انبار نفت انداختند . نفت را پرکرده بودند توی کوزه‌ها وبیخ دیواررديف کرده بودند .

بودی نگاهی به‌کوزه‌ها انداخت وگفت :آدی !

آدی‌گفت : جان‌آدی !

بودی‌گفت : طفلل دختر فهمیده که امشب می‌خواهیم حمام کنیم ، کوزه‌ها را پرآب‌کرده . پاشوآب‌گرم‌کنیم خودمان را بشوییم .

آنوقت‌پاشدند ونفت راگرم‌کردند وریختند برسرشان وهمه‌جایشان را نفتی‌کردند و لحاف وتشك‌هایشان را هم . صبح مثل سگ جهنم‌آمدند که چایی بخورند . دختر سروصورت‌کثیفشان را دید ترسید . بودی‌گفت: قربانت بروم دختر! توچقدرمهربانی. ازکجا فهمیدی‌که وقت حمام‌کردن ماست‌که‌کوزه‌های پرآب راگذاشتی توی‌انبار ؟

دخترگفت: وای خدامرگم بدهد! ذلیل شده‌ها توی‌کوزها نفت‌بود.

بعد به نوکرهایش‌گفت این‌ها را ببرید به حمام وزود برگردانید.

آدی و بودی وقتی از حمام برگشتند ، دختر دیگر نگذاشت تو بیایند . همانجا دم دریك‌کوزه دوشاب چندمتر چیت و یك‌اسب‌بهشان داد وگفت : بس است دیگر. بروید به خانهٔ خودتان .

آدی و بودی دوشاب و چیت و اسب راگرفتند و راه افتادند . هوا خیلی سرد بود . تف توی هوا یخ می‌کرد . رفتند ورفتند رسیدندبه‌جایی که زمین اززور سرما ترك خورده بود . بودی نگاهی‌کرد ودلش سوخت. گفت :آدی !

آدی‌گفت : جان‌آدی !

بودی‌گفت : طفلك زمین را می‌بینی چه‌جوری پاشنه‌اش ترك شده؟ می‌گویم دوشاب را بریزیم روش . بلکه‌کمی نرم شد وخوب شد . دوشاب را ریختند توی شکاف زمین و راه افتادند .کمی‌که رفته بودند رسیدند به

بوتهٔ خاری . باد می‌وزید و بوتهٔ خار تکان تکان می‌خورد . بودی نگاهی کرد ودلش سوخت :گفت :آدی :

آدی‌گفت : جان‌آدی !

بودی‌گفت : حیوانکی خاررا می‌بینی لخت ایستاده جلوسرما دارد می‌لرزد . بهتر نیست چیت را بیندازیم روی سرش‌که سرما نخورد ؟

چیت راانداختند روی سر بوتهٔ خار و راه افتادند . رفتند رفتند و کلاغ چلاقی دیدندکه لنگان‌لنگان راه میرفت . بودی نگاهی‌کردودلش سوخت .گفت :آدی !

آدی‌گفت : جان‌آدی !

بودی‌گفت :کلاغه را می‌بینی؟ حالا بچه‌هایش نشسته‌اندتوی خانه می‌گویند ببینی مادرمان‌کجا ماند . ازگرسنگی مردیم .

آدی‌گفت : تومی‌گویی چکارکنیم ؟

بودی‌گفت : بهتر نیست اسب را بدهیم به‌کلاغه‌که تندتر برود ؟ ما پایمان سالم است ، پیاده هم می‌توانیم برویم .

اسب را ول‌کردند جلوکلاغه وراه افتادند .کمی‌که راه رفته بودند به بابادرویش برخوردند .گفتند : بابادرویش !

بابادرویش‌گفت : بعلی .

گفتند، نرفتی‌که‌کله‌پاچه‌را بخوری وتوی‌قابلمه چیزدیگری‌بریزی؟

بابا درویش‌گفت : نه بابا . مگر من بیکار بودم‌که بروم‌کله پاچه بخورم ؟

گفتند . بابادرویش !

گفت : بعلی .

گفتند ، نرفتی که کیسهٔ پولمان را خالی کنی و جایش خردهٔ سفال پر کنی ؟

بابادرویش عصبانی شد وگفت : برویدگم شوید بابا . شماها عجب آدم‌هایی هستید .

آدی و بودی خوشحال شدند وگفتند : با بادرویش .

بابادریش گفت : باز دیگرچه مرگتان است ؟گفتند ، بابادرویش ، نروی چیت را ازروی بوتهٔ خاربرداری واسب راازکلاغه بگیری ، ها !

بابا درویش عصبانی شد و فریاد زد : گورتان راگم کنید بابا . شما خیال می‌کنید من خودم کاروکاسبی ندارم وهمه‌اش بیکارم؟گم شویدازجلو چشمم !

آدی وبودی راه‌افتادند. بابادرویش رفت وچیت واسب راصاحب‌شد.

آدی و بودی وقتی به خانه‌شان رسیدند ، قابلمه را در آوردندکه ناهاربخورند ، دیدند بابادرویش کارش کرده. ازکله‌پاچه‌نشانی نیست. رفتند سراغ کیسهٔ پول، دیدندکه به‌جای پول‌ها توپش سفال پرکرده‌اند.

دو دستی زدند به سرشان ونشستند روی زمین .

قصهٔ آه

یکی بودیکی نبود. تاجری بود، سه‌تا دختر داشت. روزی می‌خواست برای خرید و فروش به شهر دیگری برود ، به دخترهایش گفت : هرچه دلتان می‌خواهد بگویید برایتان بخرم .

یکی گفت : پیراهن .

یکی گفت : جوراب .

دختر کوچکتر هم گفت : گل می‌خواهم به موی سرم بزنم .

تاجر رفت خرید وفروشش راکرد ، پیراهن وجوراب را خرید اما گل یادش رفت . آمد به خانه. توی خانه نشسته بودندکه یك دفعه یادش افتاد وآه‌کشید. دراین موقع در خانه را زدند . تاجر پاشد رفت دیدکسی ایستاده دم در، یك قوطی دردستش . تاجر گفت : توکیستی ؟

آن یك نفر گفت: من آه‌هستم. گل آوردم برای موهای دختر کوچکترت.

تاجر خوشحال شد وگل راگرفت آورد داد به دخترش . دختر دید عجب گل قشنگی است . زد به موهایش .

سه‌روز بعد دوباره درخانه را زدند آه آمده‌بود. گفت: آمده‌ام صاحب

گل را ببرم .

تاجررفت توی فکر که چکاربکندچکارنکند. عاقبت گفت: پدرت خوب ، مادرت خوب ، بیااز این کار بگذر .

آه‌گفت : ممکن نیست . باید دختر را ببرم .

آخرش تاجردخترکوچکش را سپرد به دست آه وبرگشت .

آه چشم‌های دختررا بست وسوار ترك اسبش‌کرد وراه افتاد .

دختروقتی چشم بازکرد ، باغی دید خیلی خیلی بزرگ وزیبا . از لای هرگل وبوته‌آوازی می‌آمد .آه‌گفت : اینجا خانهٔ تست .

چندروزی‌گذشت . دخترفقط خودش را می‌دید وآه را . می‌خورد ومی‌خوابید وگردش می‌کرد اما همیشه تنها بود . روزی دلش‌برای پدر و مادرش تنگ شد.آه‌کشید.آه‌آمد.گفت چراآه‌کشیدی ؟

دخترگفت : دلم برای پدرومادرم تنگ شده .

آه‌گفت : فردا می‌برمت پیش‌آن‌ها .

آه فردا چشم‌های دختر را بست وبه ترك اسبش‌گرفت وبردبه خانهٔ تاجر ، دم در به زمین‌گذاشت چشم‌هایش را بازکرد وگفت : فردا می‌آیم می‌برمت .

دختر تو رفت . با همه روبوسی‌کردند و نشستند به صحبت‌کردن و درد دل‌کردن . دخترگفت : توی باغ تنها هستم . یك نوکرهم دارم‌که هر کاری بهش بگویم می‌کند . خورد وخوراك هم فراوان است .

خالهٔ دختر هم پیش‌آن‌ها بود، گفت : دخترم ، اینطورها هم نباید باشد ، زیرکاسه نیم‌کاسه‌ای است . توحتماً شوهری داری . باید ته و توی کاررا دربیاوری.حالا بگوببینیم شب‌که می‌خواهی بخوابی‌چی‌بهت می‌دهند

که بخوری ؟

دختر گفت : یك استکان چایی .

خاله‌گفت : یك شب چایی را نخور وانگشتت را ببر و نمك روش بریز که خوابت نبرد. آنوقت ببین چی بیش می‌آید .

دختر گفت: خوب .

فرداآه‌آمد ودختر را دوباره به باغ برد. شب شد .آه چایی‌آورد. دخترپنهانی چایی را ریخت به زیرفرش . انگشتش را برید و نمك روش ریخت وخودرا به خواب زد. تصفه‌های شب صدای پا شنید زیرچشمی نگاه کردآه را دیدکه فانوس به دست‌گرفته وپشت سرش هم پسرجوان وزیبایی مثل ماه به طرف اومی‌آیند .

پسرجوان ازآه پرسید : خانم حالش خوب بود ؟

آه‌گفت : بلی‌آقا .

جوان پرسید : چایش را خورده ؟

آه‌گفت : بلی‌آقا .

ورفت . جوان لباس‌هایش راکند وخواست پهلوی دختر بخوابدکه دختر پاشد نشست وگفت : توکیستی ؟

جوان‌گفت : نترس من صاحب توام .

دخترگفت : پس چرا تاحالا خودت را نشان نمی‌دادی ؟

جوان‌گفت :آدمیزاد شیرخام خورده ، وفا ندارد . فکرمی‌کردم‌که من را نبینی بهتراست . اماحالاکه سرم فاش شد دیگرپنهان نمی‌شوم .

صبح نوکرآمد آقایش را بیدارکند . جوان‌گفت : بگوباغ سرخ رامرتب بکنند می‌آییم صبحانه بخوریم .

نوکررفت . بعد جوان ودخترپاشدند رفتند به باغ گل‌سرخ .دختر باغی دیدکه دوچشم‌می‌خواست فقط برای تماشا . همه‌جاگل وشکوفه‌بود. از همان‌گل‌هایی‌که آه برایش آورده بود . خواست‌گلی بچیند اما دستش کوتاه بود نرسید . جوان دست درازکردکه برای دخترگل بچیند . دختر نگاه‌کرد دید پرکوچکی به زیربغل مردش چسبیده است. دست درازکرد و پر راگرفت‌کشید . پرکنده شد اما هوا ناگهان ابری شد و دختر بی‌هوش برزمین‌افتاد ووقتی‌چشم بازکردکسی را ندید جوان درازکشیده‌مرده بود. آه‌کشید .آه‌آمد . دخترگفت : یك دست لباس سیاه برای من‌بیاور .

دختر سراپا لباس سیاه پوشید و نشست بالای سرجوان و بناکرد به قرآن خواندن واشك ریختن . عاقبت دیدکاری ساخته نشد . به‌آه‌گفت : من را ببرتوی بازار بفروش .

آه اورابرد به‌کنیزی فروخت.دختریکی دوروزدرخانهٔ تازه‌زندگی کرد اما می‌دیدکه همه توی خانه سیاه پوشیده‌اند و همه غمگین هستند . عاقبت‌ازیکی‌ازکنیزها پرسید:چرا توی‌این‌خانه همه‌لباس سیاه‌پوشیده‌اند؟ آن یکی‌کنیزگفت : از وقتی پسرجوان و یکی یکدانهٔ خانم‌گم شده ، ما لباس سیاه می‌پوشیم .

دخترهیچ شبی خوابش نمی‌برد.همیشه توفکرشوهرش بودکه ببینی علاج دردش چیست.شبی بازبیدارمانده بود، که دید دایهٔ پسرخانم‌فانوسی برداشت وبیرون رفت دخترپاشد ودنبالش افتاد.دایه ازچند حیاط گذشت وبه حوضی رسید. زیرآب حوض را ردکرد. حوض خالی شد.تخته‌سنگی دیده شد . دایه تخته سنگ را برداشت و ازپلکان پایین رفت و رسید به زیرزمینی . دختر هم‌کد دنبال دایه تا زیرزمین‌آمده بود ، پسرجوانی را

دیدکه به چهارمیخ کشیده شده بود .

دایه به پسر گفت:فکرهایت راکردی؛حرفم را قبول می‌کنی یا نه؟

پسر گفت : نه .

دایه دوباره‌گفت : پسر بازگفت‌که نه . سه دفعه دایه‌گفت که قبول می‌کنی یانه. پسر گفت‌که نه . عاقبت دایه عصبانی‌شد وبا شلاق زدخون سر وصورت پسر را قاتی هم‌کرد .

دایه یك دوری پلوآورده بود .آن را هم زورکی به پسرخوراند و خواست بیرون برود : دخترپیش ازاو بیرون‌آمد ورفت درازکشیدخود را به‌خواب زد .

دایه صبح پاشد رفت حمام . دختر به یکی ازکنیزهاگفت : امشب خوابی دیدم . می‌ترسم خانم از خوشحالی سکته بکند والا می‌رفتم بهش می‌گفتم .

حرف دختردهان به دهان‌گشت تابه‌گوش خانم رسید . خانم دختر را صداکرذکه باید بیایی خوابت را بگویی . دختررفت پیش‌خانم‌وگفت: خانم پشت سرمن بیا تا خوابم را بگویم .

ازیك یك حیاطهاگذشتند. دخترگفت:خانم عین همان حیاطهایی است‌که توی خواب دیدم درهم همان است . این هم حوض .حالا بفرمایید زیرآب را ردکنند تا ببینیم باقیش هم درست درمی‌آید یا نه .

چه دردسربدهم . رفتند رسیدند به زیرزمینی . پسرصدای پا شنید داد زد : حرامزاده ، شب‌آمدنت بس نبودکه روزروشن هم می‌آیی ؟

خانم صدای پسرش را شناخت ودوید رفت اورا بیدارکرد و بغلش کرد . دخترگفت : خانم ، همان پسری است‌کد توی خواب دیدم .

پسررا اززیرزمین درآوردند . شستند تمیزکردند وحکیم آوردند زخم‌هایش‌را مرهم‌گذاشت . بعد پسرسرگذشت خودراگفت‌که چطور دایه اورا برده بود وزندانی‌کرده بود، دراین موقع درزدند خانم فهمیدکه دایه است .گفت : بازکنید .

دایه چند دفعه در زد ، آنوقت‌کنیزها رفتند بازکردند . پای دایه که به حیاط رسید،تمام نوکرها وکلفت‌ها را به دم فحش وبد وبیراه‌گرفت که‌کدام‌گوری‌بودیدنمی‌آمدید دررابازکنید،چند ساعت‌است‌که‌درمی‌زنم.

یك دفعه چشم دایه به پسر افتاد ورنگش مثل‌گچ سفید شد . خانم امرکرد دایه را ریزریزکردند و ریزه‌هایش را جلوسگ‌ها ریختند . بعد به دخترگفت : می‌خواهم زن پسرمن بشوی .

دخترگفت : من نمی‌توانم شوهرکنم . باید عده‌ام سربیاید بعد .

دخترفهمیده بودکه دوای دردش دراینجا نیست .آه‌کشید .آه‌آمد.

دخترگفت : من را ببربالای سرش . دختر بازمدت زیادی بالای سرجوان نشست وقرآن خواند وگریه‌کرد . عاقبت به‌آه‌گفت : من را ببر بفروش .

آه اورا دوباره فروخت . این دفعه هم خانهٔ صاحبش ماتم زده بود. پرسیدکه چه خبر است .گفتند : سال‌ها پیش خانم یك بچه اژدهازاییده. انداخته‌اند توی زیرزمین . اژدها روز به روزگنده‌تر می‌شود اما خانم نه دلش می‌خواهد او را بکشد ونه می‌تواند آشکارکند و به همه بگویدکه اژدها بچه‌اش است .

روزی دختر به خانم‌گفت:خانم،چه‌خوب‌می‌شداگرمن‌رامی‌انداختید جلو اژدهاکه بخوردم .

خانم‌گفت : دخترمگر عقل ازسرت پریده .

دختر آنقدرگفت‌که خانم ناچارقبول‌کرد.دخترگفت:من‌را بگذارید توی‌کیسه‌ای چرمی ودهانش را ببندید وبیندازید جلواژدها .

همین‌طورکردند ودختررا انداختندجلو اژدها.ازدها نگاهی به‌کیسه کرد وگفت : دختر، ازجلدت بیا بیرون بخورمت .

دخترگفت : چرا تودرنیایی من دربیایم ؟ بهتر است اول خودت از جلدت بیرون بیایی .

هرچه اژدهاگفت : دخترقبول نکرد . عاقبت اژدها مجبورشدکه‌از جلدش دربیاید . پسری بود مثل ماه .آنوقت دخترهم ازکیسه بیرون آمد ودوتایی نشستند به صحبت‌کردن .

ازاین طرف ، مدتی‌گذشت . خانم به‌کنیزهایش‌گفت : حالا بروید ببینید برسردختر بیچاره چه‌آمد .

کنیزهاآمدند ازسوراخ نگاه‌کردند دیدند اژدهاکجا بود . دختربا پسری مثل ماه نشسته صحبت می‌کند . مژده به خانم‌آوردندخانم شاد شد. آنوقت پسرو دختر راآوردند پهلوی خانم . خانم‌گفت: بهتراست شما دوتا زن و شوهر بشوید .

دخترگفت : باید بگذارید عدهٔ من سربیاید ، بعد عروسی‌کنیم .

دخترفهمیده بودکه دوای دردش در اینجا هم نیست .آه‌کشید . آه آمد . دخترگفت :آقا خوابیده ؟

آه‌گفت : همان طوری‌که دیده بودی خوابیده .

دختر باز باآه رفت ونشست بالای سرشوهرش . مدتی‌قرآن خواند وگریه‌کرد .آخرسرگفت :آه ، من را ببر بفروش .

این دفعه مرد دیگری اورا خرید به خانه‌اش برد .کنیزهای خانه گفتند : رسم خانه این است که‌کنیز تازه وارد ، شب اول زیرپای آقا وخانم می‌خوابد .

دختر گفت : باشد .

نصفه‌های شب دختر بیدار شد خانم را دیدکه پاشد رفت شمشیری آورد وسر آقا راگوش تاگوش بریده خشك‌کرد وگذاشت توی تاقچه . بعد هفت قلم‌آرایش‌کرد ولباس پوشید وبیرون رفت . نوکر یك جفت اسب دم در نگاه داشته بود . دوتایی سوار اسب شدند و رفتند . دختر افتاد دنبال آنها . دری را زدند وتو رفتند . چهل حرامی دورادور نشسته بودند.چهل حرامی‌باشی‌گفت : چرا دیرکردی زن‌گفت : چکارکنم. پدرسگ‌خوابش نمی‌برد . بکشیدش خلاص بشوم .

بعد زدند ورقصیدند و شادی‌کردند تاصبح نزدیك شد . دختر پیش ازخانم به خانه‌آمد ودرازکشید و خود را به خواب زد . زن آمد . توی قوطی‌کوچکی یك پر ومقداری روغن‌آورد . روغن را با پر به سروگردن شوهرش مالید و سرش را به‌گردنش چسباند . مرد عطسه‌کرد و بیدار شد گفت : زن‌کجا رفته بودی بدنت سرد است .

زن‌گفت : رودل‌کرده‌ام . توکه ازحال من خبر نداری .

فردا شب موقع خواب ، دخترگفت : من بازهم زیرپای آقا و خانم می‌خوابم .

نصف شبی زن مثل دیشب سرشوهرش را برید وگذاشت رفت. بعد ازرفتن اودختر پاشد سرمرد را چسباند . مرد عطسه‌کرد و بیدار شد زنش را ندید : دخترگفت : من می‌دانم زنت‌کجاست پاشوبرویم نشانت بدهم .

پاشدند رفتند به‌همان جای دیشبی. مرد دیدکه چهل‌حرامی‌دورا ـ دورنشسته‌اند وزنش می‌زند ومی‌رقصد خواست تو برود ، دیدکه زورش به آن‌ها نمی‌رسد . رفت به طویله اسب‌ها را قاتی هم‌کرد و سرو صدا راه انداخت خودش هم‌ایستاده دم در، هرکسی‌که ازاتاق بیرون می‌آمد،سرش را با شمشیرمی‌زد . عاقبت همه راکشت غیر اززنش وچهل‌حرامی‌باشی‌که توی‌اتاق مانده‌بودند. آنوقت‌رفت‌تو. شمشیرش راکشیده‌آن‌ها را هم‌کشت. بعد دست دختر راگرفت وبه خانه‌آمدند . درخانه به دخترگفت : بیا زن من شوتمام مال وثروت من مال توباشد .

دخترگفت : نه من باید بروم . پروقوطی را به من بده ، بروم .

تاجرقوطی روغن را به دختر داد . دخترآه‌کشید .آه آمد . دختر گفت :آقا خوابیده ؟

آه‌گفت : همانطوری‌که دیده‌بودی مثل سنگ افتاده خوابیده .

دخترگفت : من را ببربالای سرش .

آه دختر را برد به باغ، بالای سرشوهرش . دخترقوطی رادرآورد وکمی روغن به زیربغل پسر مالید . پسر عطسه‌کرد وپاشد نشست .

درخت‌ها بازگل‌کردند وپرنده‌ها بناکردند به‌آوازخواندن .

پسر دختر را بغل‌کردوبوسید .

سیز ساغ من سلامت .

دختر درزی و شاهزاده

مردی درزی بودکه با زنش زندگی می‌کرد و اصلا بچه نداشتند . روزی درویشی دم درآمد وسیبی به‌آن‌ها دادکه زن بخورد تا بچه‌دارشود . زن سیب را خورد ومدتی بعد زد وآبستن شداما پس‌از نه ماه یك دانه‌کدو حلوایی زایید .

ماه‌ها وسال‌ها گذشت . درزی هرروز برای کارکردن به خانهٔ پادشاه می‌رفت وزنش درخانه می‌ماند وباکدو بازی می‌کرد. کدوراجلوش می‌گذاشت وناز می‌کرد . خسته هم‌که می‌شد کدورا توی تاقچه می‌گذاشت .

روزی پسرپادشاه‌ازکلاه فرنگی نگاه می‌کرد ، درخانهٔ درزی‌دختر زیبایی را دیدکه توی‌کرت نشسته‌بود ریحان ومرزه می‌چیدمی‌خورد. یك دل نه ، صددل عاشق دخترشد وگفت:ای دختردرزی،ای درزی زاده، توی کرت ریحان چند است ؟ [1]

دختر درزی سرش را بلندکرد وگفت:ای پسرپادشاه، ای شاهزاده ،

۱ـ به زبان آذربایجان گفته می‌شود: درزی‌قیزی ، درزی زاده ، کردی ده ریحان نئچه‌دی ؟

توی‌آسمان ستاره چند است ؟[1]

شاهزاده نتوانست جوابش را بدهد ،گرفته و غمگین به خانه رفت ومریض شد وافتاد . حکیم‌آوردند خوب نشد. رنگ شاهزاده مثل‌زعفران شده بود . آخرش گفت که عاشق دختر درزی شده است . پادشاه امرکرد درزی راآوردند پیش او .آنوقت به درزی‌گفت‌که باید دخترت را به پسر من بدهی . درزی‌گفت‌که من اصلا بچه ندارم‌که دختر باشد یا پسر .

مدتی‌گذشت . پسرپادشاه‌کمی خوب شد وازرختخواب درآمد.خود را شکل حلوا فروش‌هاکرد ، یك طبق حلوا روی سرش‌گذاشت ورفت‌جلو خانهٔ درزی شروع‌کرد به حلوا فروختن .

دختر درزی دررا بازکردگفت: حلوا فروش ، حلواراچندمی‌دهی؟

پسرپادشاه‌گفت : یك جفت بوسه می‌گیرم حلوا می‌دهم .

آنوقت دوتا بوسه ا زدختر گرفت و حلوا بهش داد وگذاشت رفت . فردا رفت نشست درکلاه فرنگی وبه خانهٔ درزی نگاه‌کرد و دختر درزی را دیدکه نشسته توی‌کرت . ریحان ومرزه می‌چیند می‌خورد .گفت : ای درزی زاده ، توی‌کرت ریحان چند است ؟

دختر درزی‌گفت: ای پسرپادشاه ، ای شاهزاده ، توی‌آسمان ستاره چنداست ؟

پسرپادشاه‌گفت : ای دختر درزی ، ای درزی زاده ، با حلوا دادن وبوسه‌گرفتن چطوری ؟

دختر درزی نتوانست جوابش رابدهد.پسرپادشااین‌دفعه خوشحال

۱ــ به زبان‌آذربایجان گفته می‌شود: شاه اوغلو شاهزاده ، گؤیده‌اولدوز نئچه‌دی ؟

وراضی به خانه رفت وگفت که باید دختر درزی را برای اوبگیرند. پادشاه باز امرکرد درزی راآوردند . درزی گفت: پادشاه آخرمن که بچه‌ای ندارم تا دختر باشد یا پسر .

پسرپادشاه دوباره مریض شد وافتاد وروزبه روز ناخوشیش بدترشد.

روزی دختر درزی ازکدو بیرون آمد و رفت توی پوست بز و سرو صورتش را هم سیاه‌کرد ، ازسروصورتش وبدنش منگوله‌آویخت دستمالی پراز پشگل خر به دست‌گرفت . تسبیحی ازپشگل‌گوسفند به دست دیگر ورفت پیش پسرپادشاه . پسرپادشاه از دیدن اوترسید وخواست فریاد بزند که دختر درزی‌گفت : اگرجرئت داری داد بزن تا جانت را بگیرم . من عزرائیل‌هستم.اگرمی‌خواهی جانت رانگیریم باید پشگل‌های‌توی دستمال را تا دانهٔ‌آخربخوری واین تسبیح راهم دردست بگیری ومرتب‌بگردانی.

پسرپادشاه راضی شد . دخترگذاشت‌آمد به خانه‌شان .

کمی بعد مردم‌آمدند دیدند پسرپادشاه تسبیحی ازپشگل در دست گرفته مرتب می‌گرداند.پرسیدندکه این چه وضعی است،پسرپادشاه هرچه راکه برسرش‌آمده بود نقل‌کرد .

مدتی‌گذشت . حال پسرکمی خوب شده‌آمد درکلاه فرنگی نشست ودختردرزی رادیدکه مثل همیشه نشسته‌توی‌کرت وریحان ومرزه‌می‌چیند می‌خورد .

پسرپادشاه‌گفت: ای دختر درزی،ای درزی زاده، توی‌کرت ریحان چند است؟

دختر درزی‌گفت: ای پسرپادشاه ، ای شاهزاده ، توی‌آسمان ستاره چند است ؟

پسر پادشاه‌گفت : ای دختر درزی ، ای درزی‌زاده ، با حلوا دادن وبوسه‌گرفتن چطوری ؟

دختر درزی‌گفت : ای پسر پادشاه ، ای شاهزاده ، با عزرائیل‌شدن وجان‌گرفتن وپشکل خوراندن چطوری ؟

پسر پادشاه نتوانست جوابش را بدهد و سرش را پایین انداخت و رفت به خانه وبه پدرش‌گفت: درزی دختر دارد و ازتوپنهان می‌کند. باید اورا برای من بگیرید .

پادشاه امرکرد درزی را حاضرکردند وگفت : درزی، چرا دخترت را به پسرمن نمی‌دهی، مگر پسرمن چه عیبی دارد ؟

درزی‌گفت: پادشاه ، من اصلا بچه‌ای ندارم‌که دختر باشد یا پسر.

این دفعه پادشاه‌امرکردکه بروندخانهٔ درزی را بگردند رفتندتمام سوراخ سنبه‌های خانه راگشتند ودختر درزی را پیدا نکردند . برگشتند گفتند : پادشاه دختر را پیدا نکردیم . اما توی تاقچه‌کدویی دیدیم .

پسر پادشاه گفت : هرچه هست زیرهمین‌کدو است . بروید‌آن را بیاورید .

رفتندکدو حلوایی راآوردند . پسرپادشاه با شمشیرش زد وکدو را شکافت . دختردرزی بیرون‌آمد . پسر اورا بغل‌کرد وبوسید .

درزی وزنش هم خوشحال شدندکه عاقبت بچه‌ای پیداکردند .

پادشاه امرکرد هفت روز وهفت شب جشن‌گرفتند . درخانه‌ها شمع روشن‌کردند ودرکوه‌ها گون افروختند وعروسی سرگرفت .

شتر و روباه

روزی شتر از راهی می‌گذشت‌که روباه جلوش سبزشد و بناکرد سر به سر شترگذاشتن وگفت: شتر، عاقبت روزی تورا خواهم خورد.می‌بینی.

شترخندید اما چیزی نگفت وگذاشت رفت پی‌کارش .کمی‌که‌رفته بود به خودش‌گفت‌که بیا برو دم لانهٔ روباه خودت را به موش‌مردگی بزن ببین روباه چکار می‌کند .

بااین نیت‌آمد دم لانهٔ روباه درازکشید وخودرا به‌مردن زد. روباه آمد بیرون و دیدکه ای دل غافل ، شتر افتاده مرده ،آن هم درست دم در خانه‌اش . اینجا وآنجای شتررا گازگرفت‌که امتحانی‌کرده باشد. شترجنب نخورد . روباه ذوق‌زده به خودش‌گفت : دیگر جانی برایش نمانده مرده است.امااگربگذارم‌همینجا بماندجك‌وجانورهای صحرامی‌آیندمی‌خورند یك‌لقمه هم برای خودم نمی‌ماند . بهتراست دمش را به دم خودم ببندم و بکشم ببرم به لانه‌ام .

آنوقت دم شتر را به دم خود بست و برای امتحان چندبار محکم کشیدکه یك دفعه وسط کارگره‌باز نشود . شترکه تاآن لحظه جنب‌نخورده

بود ، وقتی کاررا تمام شده دید ، یك دفعه ازجا بلند شد وروباه از دم شتر آویزان شد وبناکرد به تکان‌تکان خوردن. کمی راه رفته بودندکه‌گرگ را دیدند. گرگ روباه رادرآن حال‌دیده خندید وگفت: آقا روباه،ماشاءالله بااین‌کیا وبیا وجلال وجبروت ، خیرباشد ،کجا تشریف می‌برید ؟

روباه‌گفت : هنوزکه برای خود ما هم معلوم نشده است . گرفته‌ایم ازدامن این بزرگوار تا مقصدکجا باشد !....

آلتین توپ[1]

یکی بود یکی نبود . خواهر وبرادری درشهری زندگی می‌کرد. که ازمال دنیا چیزی نداشتند . برادرکلهٔ سحر پا می‌شد، تیر وکمانش را برمی‌داشت و می‌رفت به شکار . آهویی ، پرنده‌ای چیزی شکار می‌کرد می‌آورد دوتائی می‌خوردند. هرروزآفتاب غروب خواهر به‌پیشوازبرادرش تا سرکوچه می‌آمد . اسبش را می‌گرفت می‌برد به طویله .کاه و جو جلو اسب می‌ریخت وبرمی‌گشت پیش برادرش. آنوقت شامشان را می‌خوردند، صحبت ودرد دل می‌کردند ومی‌خوابیدند .

روزی وقتی برادر درشکار بود،دختر سرچاه‌آمد و ناگهان صدایی ازتوی چاه به‌گوشش‌آمد . دخترخم شد وگفت:آدمی ، حیوانی، هرکسی هستی حرف بزن .

صدایی ازته چاه‌گفت: طناب بینداز من را بکش بالا تابهت‌بگویم

۱ـ آلتین = طلا

آلتین توپ ،آلتین توپو = اصطلاحی است که درمورد بچه‌های زیبا و چاق به‌کار می‌رود (فرهنگ ترکی ـ انگلیسی‌آکسفورد).تپل مپل ، تپلی .

من‌چی هستم .

دختراین بر وآن برنگاه‌کرد طنابی پیدا نکرد . آخر سرچادرش را بازکرد و توی چاه انداخت وهن‌هن‌کنان‌آن را بالاکشید . دیو زرد و بدترکیبی سرچادر راگرفته بود دختر فریادی‌کشید وخواست فراربکندکه دیو دستش راگرفت وگفت: کجافرارمی‌کنی،حالاکه من راازچاه‌درآوردی باید زن من بشوی .

از دختر انکار، ازدیو اصرار،آخر دیوگفت: اگر زن من نشوی، هم تورا می‌کشم هم برادرت را .

دختر ناچار قبول‌کرد وزن دیو شد .

آفتاب غروب‌که برادر به خانه برمی‌گشت . دیوتوی سوراخی قایم می‌شد تا برادر اورا نبیند وصبح بیرون می‌آمد .

روزی دیو زرد به دخترگفت:دیگرحوصله ندارم توی سوراخ‌سنبه قایم بشوم.بایدبرادرت رامدتی‌دنبال‌نخود سیاه بفرستیم‌که چندروزی‌آسوده زندگی‌کنیم .

دخترگفت :آخرمن توی دنیا غیر ازبرادرم‌کسی را ندارم. اگرآن هم برود بلایی به سرش بیاید ، من چه خاکی به سرمی‌کنم .

دیوگفت: این حرف‌ها سرمن نمی‌شود . باید خودت را به‌ناخوشی بزنی وعصرکه برادرت‌آمد بهش‌بگویی مریض شده‌ام.مردم می‌گویندفقط انگورباغ دیوسفید دردم را درمان می‌کند .

دختر ازغصه بناکرد به‌گریستن تا عصرشد وبرادرش‌آمد وخواهرش را درآن حال دید وپرسید : خواهرچی شده . خیلی‌وقت است‌که تودیگر آن خواهر اولی نیستی. عصرها من را پیشواز نمی‌کنی .آخرچراهمچنین

عوض شده‌ای ؟

خواهرگفت : برادر. ازخدا پنهان نیست ازتوچرا پنهان‌کنم.مدتی است‌که شکم درد دارم . همسایه‌ها می‌گویند علاجش انگور باغ دیو سفید است .

برادرگفت : خواهر ، امشب را به من مهلت بده . فردا پا می‌شوم می‌روم از هرجا شده برایت پیدا می‌کنم اگر مجبور باشم تا آخر دنیا راه بروم .

صبح خورشید تیغ‌نزده برادر پاشد واسبش را سوارشد و راه افتاد . رفت و رفت و باز هم رفت تا رسید به‌باغ دیوسفید . اسبش راگذاشت پای دیوار وخودش‌ازدیوار بالا رفت اما همین‌که پایش به‌باغ رسید، دیوسفید نعره‌زنان‌ازراه رسید وجلو پسرراگرفت وگفت: ای حرامزاده اینجاآمدی چکار ؟ الان سر برتنت نمی‌گذارم .

پسر حمله‌کرد به‌طرف دیو وکمرگاه‌اورا محکم‌گرفت. دیوهم‌دست کردگردن پسر راگرفت . کشش وکوشش . خلاصه نیم ساعتی با هم‌کشتی گرفتند عاقبت پسردیورااززمین بلندکرد وبالای سرش برد ومحکم‌به‌زمین زد وخودش نشست روی سینهٔ دیو . دیوگفت : عجب پهلوان شجاعی‌هستی اما بهتر است یك دفعهٔ دیگرهم من را به زمین بزنی .

پسرگفت: رسم ما این نیست. ما یك دفعه بیشتر به زمین‌نمی‌زنیم.

دیوکه نا امید شد نعره‌ای از ته دل برآورد طوری‌که برادرش دیو زرد هم توی خانه صدای اورا شنید و به دخترگفت: بیچاره شدم. برادرت برادرم راکشت .

دخترخوشحال شد وحالش‌کمی جاآمد .

پسر دیوراکشت مقداری انگورچید وبرگشت به خانه . انگور را به خواهرش داد وگفت: بخور خواهر. کاشکی دوای دردت همین‌انگورها باشد .

ده پانزده روزی‌گذشت . باز دیو زرد بناکرد به نق زدن‌که : باید برادرت را سر به نیست‌کنم . من ازاین زندگی حوصله‌ام سر می‌رود. باز خودت را به‌ناخوشی‌بزن وبه برادرت‌بگوکه مردم می‌گویند هندوانهٔ باغ دیوسیاه علاج دردم است .

برادرکه از درد خواهرش خبردار شد صبح زود سوار اسبش شد و راه افتاد. رفت ورفت ورفت تا رسید به‌باغ دیوسیاه . ازدیوار باغ‌بالارفت اما تا پایش به زمین رسید دیوسیاه جلوش راگرفت وگفت: ای حرامزاده، توکجا واینجا؟اینجا پرنده جرئت پرزدن ندارد.الان یك‌لقمه‌ات‌می‌کنم .

پسر با دیوگلاویزشد.آخر سردیورا بالای سرش بلندکرده به‌زمین زد و نشست روی سینه‌اش دیو التماس‌کرد وگفت : یك دفعهٔ دیگر هم من را به زمین بزن بعد بکش .

پسرگفت : پیش‌ما دو دفعه به زمین زدن رسم نیست . ما دشمن را یك دفعه به زمین می‌زنیم .

دیو نعره ازته دل‌کشید چنان‌که برادرش دیوزرد ، توی خانه شنید و به دخترگفت: بیچاره شدم‌آن یکی برادرم را هم‌کشت، دیگرتنهاشدم.

دخترخیلی خوشحال شد .

برادر دیو سیاه راکشت . دو سه تا هندوانه چید و پیش خواهرش برگشت . هندوانه‌ها را به اوداد وگفت : بخورخواهر.کاشکی‌دوای‌دردت همین هندوانه‌ها باشد .

چند ماهی گذشت . دختر بچه‌ای به دنیا آورد . ترس برش داشت که چکار بکنم چکار نکنم ؟ جواب برادرم را چی بدهم ؟

عصر برادرخسته وکوفته به خانه برگشت. برخلاف همیشه خواهرش به‌پیشواز نیامده بود . برادرآمد دید خواهرش رنگ به صورت ندارد . گفت : خواهر بازچی شده ؟ مگر باز مریض شده‌ای .

دختر گفت : ازخدا پنهان نیست از تو چرا پنهان‌کنم . آمده بودم پیشواز تو، سر راه دیدم یك بچه‌ای افتاده ، دلم به رحم آمد و برداشتم و آوردمش به خانه می‌ترسیدم تو بیایی دعوایم بکنی که چرا بچه‌را برداشتم آوردم

برادر نگاهی به‌بچه انداخت دیدبچه‌دوست داشتنی تپل مپلی است. محبتش به‌جوش آمد و گفت: خواهر کارخیلی خوبی کردی، بچه را برداشتی آوردی. اسم بچه راگذاشتند «آلتین توپ».

روزها گذشت و به دنبالش ماه‌ها وسال‌ها. آلتین بزرگ شد . عصرها که پسر ازشکاربازمی‌گشت ،آلتین توپ جلو می‌دوید ودایی‌جان دایی‌جان می‌گفت. بعداسب دایی‌ش رامی‌گرفت ومی‌بردبه طویله، جلوش کاه می‌ریخت وبرمی‌گشت .

روزی آلتین ازدختر پرسید : پدرمن کجاست ؟ دختر هرچه جواب سربالا داد ،آلتین قانع نشد .آخر سر مجبورشد ازسیر تاپیاز را به‌پسرش بگوید . بعد هم‌گفت :که مبادا یك‌کلمه ازحرفها را به دایی‌ت بگویی .

روزی بازدیو بنا کرد به‌نق‌زدن که:من اینجا تك‌وتنها می‌مانم‌حوصله‌ام سرمی‌رود . تو را هم نمی‌خواهم ول‌کنم بروم . بیا این زهر را بگیر قاتی غذای برادرت بکن بلکه ازدستش خلاص شویم .

دختر گریه کرد ، التماس‌کرد اما دیو دلش به رحم نیامد و دست برنداشت .

ازقضا آلتین‌توپ‌ازپشت‌پرده حرف‌های‌آن‌ها را شنید. عصر که دایی ارشکاربرگشت جلو دویدوگفت: دایی تا من سرسفره نیامده‌ام دست به غذا نمی‌زنی .

آنوقت اسب را برد وبه‌آخور بست وکاه جلوش ریخت و دویدآمد به اتاق . مادر ودایی سرسفره منتظر او بودند . آلتین توپ توله سگ را هم ازتوی حیاط‌گرفته به‌اتاق‌آورده‌بود.اول‌ازهرچیزگفت :دایی‌یك‌چیزی بده سگ من بخوردکه خیلی‌گرسنه است .

سگ تا غذا را فروداد ، چرخی زد وافتاد مرد . دایی عصبانی‌شد. شمشیرش راکشید وتوی شکم خواهرش فروکرد .

آلتین توپ‌گفت : دایی چراکشتیش ؟ اوبی‌گناه بود .

آن وقت همهٔ حرف‌ها را ازسیر تاپیاز برای داییش نقل‌کرد. دایی پاشد رفت دیوزرد را بیرون‌کشید واورا هم پیش‌برادرانش فرستاد.

آلتین توپ این موقع‌ها پانزده سالـه بودوتازگی‌ها تیراندازی وشمشیرزنی یاد می‌گرفت.دایی به اوگفت:آلتین توپ، دیگرمانمی‌توانیم توی این خانه بمانیم . پاشو برویم سرکوه منزل‌کنیم .

دوتایی پا شدند دارو ندارشان را جمع کردند رفتند سرکوه چادر زدند و نشستند. هرشب‌یکی می‌خوابید وآن دیگری‌کشیك می‌داد.آلتین هروقت‌کشیك می‌داد زیر پا وبالای سردایی شمع روشن می‌کرد وخوب مواظب اومی‌شد .

شبی دایی خوابیده بود وآلتین توپ بیداربود . یك دفعه شمع‌زیر

پای دایی پت پتی‌کرد وخاموش شد .آلتین این بر و آن برنگاه‌کرد و به فکرش نرسیدکه با شمع بالای سر دایی،آن را روشن‌کند.ازدورسوسویی دیده می‌شد .آلتین توپ شمع خاموش را برداشت و راه افتاد رفت و رفت تا رسید به یك دریچه‌ای . زیردریچه پلکانی بود. ازپله‌ها پایین رفت . چهل‌حرامی دورادور اتاقی نشسته بودند ومی‌زدند و می‌خواندند . هیاهو وقشقرقی برپا بودکه نگو. چند تا حرامی‌ها می‌خواستند دیگ پلو را از اجاق بردارنداما هرچه زورمی‌زدند وعرق می‌ریختند نمی‌توانستنددیگ پلورا ازجا تکان بدهند .آلتین توپ جلورفت حرامی‌هاراکنارزد ودست تنها دیگ را برداشت وپرت‌کرد به‌یك طرفی وبعدهم شمع را روشن‌کردو دوتا سیب‌توی‌تاقچه بودیکی ازآن‌هارا برداشت‌گذاشت توی جیب وبیرون آمد .

چند قدم رفته بودکه با خودگفت : برگردم آن یکی سیب را هم برای دایی‌ام بردارم .

اما ازآن طرف حرامی‌ها فوری به چهل حرامی‌باشی خبر بردندکه چه نشسته‌ای ، جوانی چنین وچنان‌آمد وچنین‌کردوبرگشت .

حرامی‌باشی‌گفت : زود پیدایش بکنید .

آلتین توپ تازه سیب دوم را توی جیبش‌گذاشته بودکه حرامی‌ها رسیدند واو را پیش حرامی‌باشی بردند . حرامی‌باشی نگاه به قد و قوارهٔ آلتین توپ انداخت دید جوان رشیدی است.گفت:پسر ، توجوان شجاعی هستی.ماامشب می‌رویم خزانهٔ پادشاه را بزنیم . حاضری شریك ما بشوی؟

آلتین توپ‌گفت : چرا حاضرنیستم . اما باید بروم شمع رازیرپای دایی‌ام بگذارم برگردم .

آلتین توپ رفت شمع را سرجایش گذاشت و برگشت وهمه با هم به طرف قصر پادشاه راه افتادند . پای دیوار آلتین توپ گفت : شما پای دیوار بایستید من توی قصر بروم ببینم کسی بیدار نباشد خبرتان کنم .

آنوقت ازدیوار بالا رفت وداخل قصر شد . دختر کوچك پادشاه در اتاق خودش خوابیده بود . آلتین توپ روی تکهٔ کاغذی نوشت «اگر قسمتم بودی ، خودم می‌گیرمت» بعدکاغذ را با یکی از سیب‌ها گذاشت روی سینهٔ دختر وبوسه‌ای ازش گرفت و رفت به اتاق دختر بزرگ پادشاه . باز روی تکهٔ کاغذی نوشت «اگرقسمت بود ، تر برای داییم می‌گیرم .» وکاغذ را با سیب دیگر گذاشت روی سینهٔ دختر ورفت به‌اتاق خود پادشاه. دهان پادشاه باز مانده بود و صدای خر وپفش به‌آسمان می‌رفت . عقرب سیاه و درشتی می‌خواست برود توی دهان پادشاه آلتین توپ خنجر پادشاه را ازکمرش کشید وفروکرد به شکم کژدم وگذاشت بالای سرپادشاه ، خنجرخودش را به‌کمرشاه بست و برگشت ورفت بالای دیواروشمشیرش راکشیدوبه حرامی‌ها گفت : یکی‌یکی بالا بیایید

حرامی‌ها یکی‌یکی کمندانداختند وازدیوار بالا رفتند. آلتین توپ هم سریکی‌یکی‌شان را می‌برید و می‌انداخت توی قصر پادشاه . آخر سر هرچهل‌حرامی راکشت وبرگشت پیش دایش .

صبح دخترکوچك چشمش را بازکرد دید سیب قرمز ودرشتی روی سینه‌اش‌قراردارد وزیر سیب‌تکهٔ کاغذی است‌که رویش نوشته‌اند«اگرقسمتم بودی ، خودم می‌گیرمت». عصبانی شد . تند تندلباس پوشید و دوید پیش پادشاه‌که پدر این چه وضعی است؟کی وقت شب به‌اتاق من داخل شده ؟

پادشاه به سروصدای دخترش بیدارشد نشست ویك دفعه چشمش به

عقرب افتاد . هولکی لباس پوشیده خواست خنجرش را درکمرش مرتب کندکه دید به‌جای خنجرخودش خنجر دیگر فروکرده‌اند . دراین موقع دختر بزرگ پادشاه سراسیمه وارد شد و به‌پدرش‌گفت تختت‌تابوت بشود، آخر این چه وضعی است ؟ توچطور پادشاهی هستی‌که دزد داخل اتاق دخترت می‌شود وتو به خواب خرگوشی می‌روی ونمی‌فهمی ؟

پادشاه دستور داد قصر را خوب بگردند . قصر را گشتند و نعش چهل‌حرامی را پیداکردند. درشهر چو افتادکه شب چهل‌حرامی رادرقصر پادشاه‌کشته‌اند . پادشاه امرکرده همهٔ مردم شهر را پیش من بیاورید تامن ببینم این‌کار، کارکیست .

پادشاه یکی دوماه برتخت نشست ویك‌یك مردم شهر را به پرس و جوگرفت عاقبت هم معلوم نشد کار،کارکیست. آخر سرتوی شهرکسی‌نماند مگرآلتین توپ ودایش .پادشاه‌امرکرد: برویدآن‌دونفر را هم‌که سرکوه زندگی می‌کنند بیاورید .

آلتین و دایش تازه از شکار برگشته بودندکه فرستاده‌های پادشاه رسیدندگفتند : پادشاه شما را می‌خواهد .

آلتین‌گفت : باشد . برویم .

دایی‌گفت : پسرولشان‌کن.ما را با شاه چکار. ما خانه وزندگیمان را ول‌کردیم‌آمدیم سرکوه‌که دیگر سروکارمان بااین‌ها نیفتد .

اما آلتین‌گفت : بگذار بروم زودبر می‌گردم .

آلتین توپ تا پیش پادشاه رسید گفت : پادشاه ، اول خنجر من را به خودم پس بده‌که لازم دارم .

بعد همه‌چیزرا از اول تاآخر نقل‌کردکه چطوررفت شمع زیرپای

دایش را روشن‌کند ، دیگ بزرگ را برداشت پرت‌کرد به یك طرفی ، سیب را برداشت وچطورحرامی‌باشی‌ازاوخوشش‌آمد واوراشریك خودشان کرد وچطور داخل اتاق دخترها وپادشاه شد وچطور عقرب راکشت و سر چهل‌حرامی را ازتن جداکرد. آخر سرهم‌گفت: حالا من‌اینجا ایستاده‌ام. می‌خواهی بگو من را بکشند نمی‌خواهی نه .

پادشاه همان ساعت دایی‌را پیش‌خود خواند ودستور داد هفت‌شبانه روزشهررا آیین‌بستند. آنوقت دختر بزرگ را به عقد دایی درآوردودختر کوچك را به عقد آلتین توپ . بعد هم پادشاهی را به آلتین توپ داد و دایش را وزیر اوکرد .

اذانگو[1]

یکی بود یکی نبود . درویشی بودکه قصیده می‌خواند و از مردم پول می‌گرفت . روزی به درخانه‌ای رسید وشروع‌کرد به قصیده خواندن. بشقابی پر ازطلا به اودادند . هم بشقاب وهم سرپوش بشقاب هردو از طلا بود . درویش‌طلاها را به‌کشکولش ریخت وخواست‌بشقاب وسرپوش راپس بدهدکه‌گفتند: بابادرویش همه‌اش مال تست .

درویش ازآنجا رفت درخانهٔ دیگری را زد . بازبشقابی پر از طلا به‌او دادندکه هم بشقاب و هم سرپوش بشقاب هردو از طلا بود . خواست بشقاب و سرپوش را پس بدهدکه نگرفتند وگفتند : همه‌اش مال تست .

خلاصه.درویش‌درهفت خانه رازد وهفت بشقاب طلاگرفت.درویش چنان متعجب شده بودکه عاقبت‌نتوانست خودداری‌کند وازیك نفرپرسید: صاحبان این‌خانه‌هاکیستند ؟

آن یك نفرگفت: این هفت خانه مال یك زن است . هرکی دم در

۱ــ روایت دیگر این قصه به‌نام «گل وسیناور» درجلد دوم افسانه‌های آذربایجان (چاپ تهران ، انتشارات نیل) چاپ شده است .

خانه‌اش بیاید ، همینجوری یك بشقاب طلا بهش می‌دهند .

درویش ازآنجاگذاشت رفت به قصرپادشاه . در زد . قراول بیرون آمد . درویش را دید ، پنج قرانی به‌کشکول درویش انداخت وگفت : راهت را بگیر وبرو .

درویش‌گفت : من با خود پادشاه‌کار دارم .

قراول هرچه‌کرد نتوانست درویش راکنار بزند . عاقبت پادشاه‌که ازآن برها رد می‌شد سروصدا را شنید وگفت : ولش‌کنید بیاید .

درویش رفت پیش پادشاه وگفت : پادشاه به سلامت . درفلان جا به خانه‌ای رفتم هفت بشقاب طلا بمن دادند اما دراینجاکه خانهٔ پادشاه‌است، فقط پنج قران می‌دهند .

پادشاه‌انگشت به دندان‌گرفت وگفت: باورکردنی نیست. باید خودم بروم ته و توی قضیه را دربیاورم. بابادرویش ، توپاشولباس‌هایت را بکن، لباس‌های من رابپوش وتا برگشتن من بنشین سرجای من.من هم‌لباس‌های تورا می‌پوشم ومی‌روم پرس وجویی بکنم .

پادشاه پاشد لباس‌های درویش را به تن‌کرد وراه افتاد.رفت ورسید به همان هفت خانه . از هرهفت خانه یك دوری پر ازطلا بهش دادند.دم در هفتم پادشاه دوری طلا را پس زد وگفت : ببینید ، من طلای شما را نمی‌خواهم . بگویید ببینم صاحب این هفت خانه‌کیست ؟

دربانها گفتند : مال خانم ماست .

پادشاه‌گفت : خواهش می‌کنم من را پیش او ببرید .

پادشاه را تو بردند.پادشاه دید زنی سرتا پالباس سیاه پوشیده‌نشسته است بالای اتاق .

پادشاه گفت : خانم ، من ازکارشما اصلا سردرنمی‌آورم . آخر شما چقدرطلا داریدکه اینقدر بخشش می‌کنید بازتمام نمی‌شود ؟

زن گفت : من سرم را به هیچ‌کسی نمی‌گویم اما درفلان شهر زین‌سازی زندگی‌می‌کندکه هرروز زین‌اسبی‌درست می‌کند ورویش دوتاعکس می‌کشد .آفتاب غروب اسب سواری ازراه می‌رسد وزین را ازاومی‌خرد . اما یك دفعه زین‌ساز به خریدار می‌گوید «یك نقص‌کوچکی دارد . بده درستش‌کنم.» زین را ازخریدار می‌گیرد وتکه‌پاره می‌کند ودور می‌ریزد و پول خریدار را پس می‌دهد . دکانش از این تکه‌پاره‌ها پر است . اگر سر زین‌ساز را برای من‌بگویی،من هم تورا از سر خودم باخبر می‌کنم .

پادشاه به خانه‌اش برگشت و به درویش‌گفت : بابا درویش ، تو ماندگارشدی ومن رفتنی .

بعدگذاشت رفت به طرف شهر مرد زین‌ساز. رفت و رفت و باز هم رفت تا رسید به همان شهر . سراغ دکان زین ساز راگرفت و رفت دید ، بلی ، زین را درست‌کرده دارد عکس‌ها را نقاشی می‌کند . پادشاه منتظر شد. موقع عصراسب سواری ازراه رسید وزین را خرید وپولش را هم داد اماتاخواست راه بیفتد زین‌ساز هولکی‌پاشد زین راازدست خریدارگرفت که‌بده‌اینجاش رادرست‌کنم،وزین را شکست وتکه‌پاره‌کرد ودورانداخت، پول خریدار را هم پس داد .

اسب سوارگذاشت رفت. پادشاه داخل دکان شد و به زین‌سازگفت: بابادرویش را امشب مهمان‌کن .

شب پادشاه خودش رااز سرسفره‌کنارکشید وگفت : تا به‌من‌نگویی که چرا زین درست می‌کنی وبعد هم تکه‌پاره می‌کنی، لب به غذا نمی‌زنم.

مردگفت : بابا درویش شامت را بخور . من تا حالا سرّم رابکسی نگفته‌ام اما در فلان شهر اذانگویی زندگی می‌کندکه هرروز موقع اذان شاد و شنگول بالای گلدسته می‌رود و اذان می‌گوید اما وقتی‌اذان را تمام کرد ، زیرگریه می‌زند وآنقدرگریه می‌کندکه ازحال می‌رود . مردم‌اورا پایین می‌آورند . اذانگو مدتی بیهوش می‌ماند بعد حالش خوب می‌شود و پا می‌شود می‌رود پی‌کارش . تو اگرسرّ اذانگو را بمن بگویی ، من هم‌تو را از سر خودم باخبرمی‌کنم .

پادشاه شام خورد وخوابید. صبح زود پاشد وراه افتاد . وقت غروب رسید به شهر مرد اذانگو واذانگورا دیدکه ازگلدسته بالامی‌رود.اذانگو رفت اذان راگفت وتمام‌کرد وبناکرد به‌گریه وزاری وعاقبت بیهوش شد . مردم رفتند اورا پایین آوردند . اذانگو مدتی بیهوش افتاده بود ، وقتی چشمهایش را بازکرد و خواست پی‌کارش برود ، پادشاه جلو رفت وگفت : بابادرویش راامشب مهمان‌کن .

مردگفت : قدمت بالای چشم .

سرشام پادشاه‌گفت : تا سر خودرا به من نگویی شام نمی‌خورم .

اذانگوگفت : من تاحالا سرّم را به‌کسی نگفته‌ام. اما درفلان شهر مردی زندگی‌می‌کندکه زنی راتوی قفسی زندانی‌کرده وسگی راکنارقفس بسته است . موقع غذاخوردن مرد بشقاب‌غذا را جلوسگ می‌گذاردوپس‌ماندهٔ سگ را به زن می‌دهد.زن دست به غذا نمی‌زند. مرد پامی‌شودکلهٔ خشك شده‌ای را می‌آورد و جلو چشم زن آن‌ها را با چوب می‌زند . زن می‌گوید «دست نگهدار . دیگرمی‌خورم !» بابادرویش ، اگر تو سرّ این

کارها را به من بگویی ، من سرّ خودم را به تو می‌گویم . اما این را هم بدان‌که خیلی‌ها رفته‌اند دنبال این‌کار و جانشان را ازدست داده‌اند .

پادشاه بازصبح زود راه افتاد . موقع ظهر به درخت چناری رسید. هوا خیلی‌گرم‌بود. باخودگفت: بهتراست زیرچنارکمی درازبکشم خستگی درکنم بعد راه بیفتم .

پادشاه زیرسایهٔ چنار درازکشید و به خواب رفت .کمی‌که خوابید به سروصدا بیدارشد دید اژدهایی ازدرخت بالا می‌رود وبچه‌های سیمرغ ازبالای درخت‌داد وفریاد راه انداخته‌اند. پادشاه پاشدشمشیرش راکشیدو اژدها را دوشقه‌کرد . یك شقه را به بچه‌های سیمرغ داد و شقهٔ دیگر را به‌کناری‌انداخت‌که مادرشان می‌آید ومی‌خورد. بعددوباره‌گرفت خوابید.

کمی بعد سیمرغ برگشت پادشاه را دید. با خودگفت : خوب‌گیرت آوردم،هرسال می‌آیی بچه‌های من را می‌خوری ودرمی‌روی،خیال‌می‌کنی می‌توانی ازدست من سالم در بروی .

سیمرغ‌رفت سنگ‌بزرگی را برداشت‌آوردکه روی‌سر پادشاه‌بیندازد که بچه‌هایش فریاد زدند : ننه‌جان ، دست‌نگهدار . اورانکش . او جان ما را نجات داد . اژدها می‌خواست مارا بخورد ، اونگذاشت .

سیمرغ‌سنگ را برد سرجایش‌گذاشت وبرگشت یك‌بالش را به‌آب زد وکشید روی صورت پادشاه . پادشاه بیدار شد سیمرغ را دیدکه بالای سرش نشسته بود . پادشاه ترسید وبلند شد . سیمرغ‌گفت : آدمیزاد .کجا می‌خواهی بروی ؟ این طرف‌هاآمدی چکار ؟

پادشاه‌گفت: می‌خواهم بروم فلانکس را پیداکنم، از سرّش با خبر شوم .

سیمرغ گفت: هر کسی پایش را بخانهٔ او بگذارد دیگر بیرون نمی‌آید. اوسرش را به‌کسی نمی‌گوید واگر بگوید می‌کشدش .

پادشاه گفت : باید بروم . چاره‌ای ندارم .

سیمرغ چند تا از پرهایش را به‌پادشاه دادو گفت: پس حالا که‌می‌خواهی بروی ، این‌ها را بگیر نگاه‌دار ، هروقت به من احتیاجی داشتی وپرها را آتش بزنی ، من فوری حاضرمی‌شوم .

پادشاه پرها راگرفت وراه افتاد تا رسید به درخانهٔ همان مرد.خانه خیلی اعیانی بود . درزد . مردی دم درآمد . پادشاه‌گفت : بابادرویش را امشب مهمان‌کن .

موقع شام مرد پرده‌ای راکنارزد . قفس‌آهنی بزرگی پشت پرده‌بود که زنی توپش نشسته وسگی‌کنار قفس بسته شده بود . مرد بشقاب غذا را جلو سگ‌گذاشت . سگ خورد سیر شد . مرد پس ماندهٔ سگ را به زن داد . زن غذا را پس زد ونخورد . مردرفت ازاتاق دیگر کلهٔ خشکیده‌ای آورد وبناکردکله را با چوب زدن . دختر دادزدکه: دست نگهدار.دیگر می‌خورم . مردکله را سرجایش‌گذاشت وبرگشت .

پادشاه‌گفت : تورا قسم می‌دهم به خدایی‌که من وتو را خلق‌کرده ، من را حالی‌کن چرا این‌کارها را می‌کنی ؟

مردگفت : نمی‌توانم بگویم . تا حالاکسی نشده سر من را بداند . شامت را بخور ، هرچند روز هم‌که می‌خواهی مهمان من باش، بعد راهت را بگیربرو . من سرم را بدکسی نمی‌گویم .

پادشاه دست بردار نشد . آخر سر مرد دست پادشاه راگرفت و برد قبرستانی را نشان داد وگفت : نگاه‌کن . این قبرستان پر است از جنازهٔ

آدمهایی که مثل تو می‌خواستند از سر من باخبر شوند .

پادشاه گفت : خون من ازخون این‌ها رنگین‌تر نیست . بگو ، من را هم بکش .

آنوقت برگشتند ومردگفت: پس گوش کن سرگذشت خودم رابگویم. روزی ازروزها دخترعمویم را به عقد من درآورند . من اورا خیلی‌دوست داشتم. همیشه پهلوی‌هم می‌خوابیدیم‌اما نصف شب بیدارمی‌شدم می‌دیدم دختر عمویم بابدن سرد می‌خواهد زیر لحاف بچپد . می‌گفتم:دخترعمو کجا رفته بودی ؟ می‌گفت : جایی نرفته بودم. رودل‌کرده‌ام. هرچه پیش‌طبیب رفتم، دوا خریدم ، خوب نشد .

شبی باخودم‌گفتم حتماً زیرکاسه نیم‌کاسه‌ای هست .

آنشب انگشتم را باکارد بریدم و جای زخم نمك ریختم‌که خوابم نبرد . نصف‌شب دیدم دخترعمو‌پاشد لباس پوشید وشمشیرمن راکشید و به من‌گفت : خوابی ؟ اگر بیداری‌گردنت را بزنم .

من خودم را به خواب زدم ونطق نکشیدم . دخترعمو اسبم‌راسوار شد راه افتاد. من افتادم پشت سرش. دخترعمو رفت ورفت تا رسیدبه دری که از درزش روشنایی بیرون می‌آمد . درکوب را زد و داخل خانه شد . من اسبم را به درختی بستم و ازدیوار بالا رفتم و داخل خانه شدم . چهل حرامی‌دورادور نشسته بودند وحرامی‌باشی‌که ریش‌سفیدی داشت دروسط. حرامی باشی تا دختر عمویم را دیدگفت : حرامزاده تا حالاکجا بودی ؟ زودباش شراب بده .

من دیدم نمی‌توانم حریف حرامی بشوم . ازاین رورفتم بدطویله و اسب‌ها را انداختم به جان هم . یك قشرق وسرو صدایی راه افتادکه بیاو

بیین . حرامی‌ها هراسان شدند و خواستند بیایند ببینند چه خبر است . من‌شمشیرم راکشیدم ودم درطویله‌ایستادم.هرکی واردطویله می‌شدگردنش می‌زدم ومی‌انداختم توی طویله . همه راکشتم غیراز حرامی‌باشی و دختر عمویم‌که بیرون نیامده بودند .

من تورفتم . دخترعمویم تا من را دید به حرامی‌باشی‌گفت :آهان، حودش‌آمده بگیرش .

حرامی‌باشی‌به‌طرف من حمله‌کرد . ما دست به یقه شدیم.حرامی‌باشی‌نیرومندترازمن بود.من رابه‌زمین زدونشست روی سینه‌ام.می‌خواست سرم را ببردکه یك دفعه همین سگ ،که خودش دنبال من آمده بود ، از پشت سر اوراگرفت.حرامی‌باشی دست وپایش راگم‌کرد . من زودی‌پاشدم وحرامی‌باشی راکشتم ودخترعمویم وسگم را برداشتم به خانه‌آمدم . این زن، همان دخترعمویم‌است وکلهٔ‌خشك شده هم مال حرامی‌باشی‌است.حالا فهمیدی چرا پس‌ماندهٔ غذای سگ را به او میدهم ؟ خوب پاشو برویم تو را هم بکشم .

پادشاه‌گفت : اجازهٔ بده دورکعت نمار بخوانم بعد بکش .

پادشاه به بهانهٔ وضوگرفتن رفت به حیاط . همه‌جا پراز قراول بود وراه فراری نداشت . رفت توی فکرکه چکاربکند . یك دفعه پرسیمرغ یادش‌آمد . پرها راآتش زد سیمرغ حاضرشد واورا برداشت وبرد .

مرد هرچه صبرکرد از بابادرویش خبری نشد . پاشد رفت به‌حیاط دید جاتر است وبچه نیست . داد وفریاد راه انداخت. قراول‌ها این برآن برفتند نشانی ازبابادرویش پیدا نکردند . مردگفت : حالاکه سر من‌فاش شد ، دیگرنمی‌توانم زنده بمانم .

آنوقت خنجرش راکشید،اول دخترعمویش بعد هم خودش‌راکشت.

پادشاه از آنجا یك راست آمد پیش اذانگو وهرچه شنیده بود باو گفت. اذانگوگفت : حالا سرگذشت من را بشنو : روزی از روزها بالای گلدسته اذان می‌گفتم. اذان‌که تمام شد شروع‌کردم به دعا والتماس‌کردن. یك دفعه باد برخاست وتوفان برپا شد . من به زمین افتادم وازحال‌رفتم . چشم‌که بازکردم خودم را درشهر ناآشنایی دیدم . پاشدم راه‌افتادم. خیلی گرسنه بودم . به یك دکان نانوایی رفتم پول دادم وگفتم : نان می‌خواهم. من را دست انداختند ونان هم ندادند . پیرمردی‌آنطرفتر ایستاده بود. به اوگفتم : پول می‌دهم نان بخرم ، چرا دستم می‌اندازند .

پیرمردگفت پسرجان ، در این شهر نان پولی نیست، صلواتی‌است. برگشتم به دکان نانوایی وصلواتی فرستادم اما بازنان ندادند. برگشتم‌پیش پیرمردکه باز چرا نان نمی‌دهند . پیرمرد دست مراگرفت و به سر چشمهٔ آبی بردگفت : توی چشمه قشنگ‌آب‌تنی‌کن بعد برونان بگیر.

آب تنی‌کردم رفتم به دکان نانوایی و صلواتی فرستادم . این دفعهٔ نانوا دو تا نان به شاگردش داد وگفت این‌ها را بده به آقا . من نان‌ها را گرفتم وپیش پیرمرد برگشتم . اومن را به خانه‌اش برد ودخترش را به عقد من در آورد . شب اول دختر بامن شرط‌کردکه هرکاری‌که من‌کردم نباید دعوایم بکنی .

مدتی‌گذشت . ما صاحب بچه‌ای شدیم . روزی من به خانه‌آمدم ، زنم‌گفت : امروز پدر ومادرم می‌آیند به خانهٔ ما. من بهشان‌گفتم .

من عصبانی شدم‌که اگرمن مرد خانه هستم باید قبلا به من‌می‌گفتی که مهمان دعوت می‌کنی . ویك سیلی بصورتش زدم . بازتوفان برپا شد و

من بی‌حال برزمین افتادم . بادکه آرام‌گرفت چشمم را بازکردم دیدم در شهر خودم هستم واززنم خبری نیست . حالا هروقت اذان می‌گویم ، گریه وزاری می‌کنم‌بلکه دوباره به‌همان شهرپیش‌زنم برگردم‌اما ممکن‌نمی‌شود.

پادشاه بلند شدآمد پیش زین‌ساز وسرگذشت‌اذانگو را به‌اوگفت .

زین‌سازگفت : شب درخانه سرگذشت من را هم می‌شنوی .

شب بعد ازشام زین سازگفت : من هنوز زن نگرفته بودم‌که صبح می‌رفتم سرکار وعصر برمی‌گشتم.خانه را خودم‌آب وجارو می‌کردم. غذایم را خودم می‌پختم . روزی به خانه‌آمدم دیدم همه‌جا تر وتمیز است وغذا هم پخته شده . هرچه فکرکردم عقلم به جایی نرسید . فردای‌آن روزباز آمدم خانه را تر و تمیز دیدم . روز سوم در جایی قایم شدم‌که ببینم‌کی می‌آید خانه رانظافت می‌کندوغذای من را می‌پزد. یك دفعه دیدم‌کبوتری آمد از جلدش درآمد و شد دختری خوشگل و بناکرد به نظافت‌کردن و پخت وپز. من جلدش را برداشتم قایم‌کردم.کارهایش را تمام‌کردوخواست برودکه دید جلدش نیست . این بر و آن برنگاه‌کرد نتوانست پیداکند . آخرسر بلندبلندگفت:هرکی هستی‌که جلد من را برداشته‌ای ، بیابیرون. من بیرون آمدم . دخترگفت : زودباش جلد من را بده می‌خواهم بروم .

من‌گفتم : زن من می‌شوی ؟

گفت : نه .آدمیزاد شیرخام خورده. تونمی‌توانی از من نگهداری کنی .

گفتم : نه . می‌توانم . توباید زن من بشوی .

شرط‌کردکه تونباید دست روی من بلندکنی و هی بگویی‌که چرا

این‌کار راکردی چراآن‌کار را کردی .

من قبول‌کردم وزن و شوهرشدیم . مدتی‌گذشت . ما صاحب پسری شدیم. روزی تنوررا روشن‌کرده بودیم وزنم نان به تنور می‌بست.پسرمان هم‌که حالاکمی بزرگ شده بود ، سرتنور ایستاده بود . یك دفعه زنم پسر را برداشت وانداخت توی تنور وگفت بگیر خواهرا

من صدایم را درنیاوردم .

مدتی‌گذشت . زنم دختری زایید . باز روزی زنم نان را به تنور می‌بست ودخترمان‌کنار او ایستاده بود . من مواظب بودم‌که دختررا مثل پسرتوی تنور نیندازد اما زن یك دفعه دست دختر راگرفت وانداخت توی تنور وگفت : این را هم بگیر خواهرا

من دیگرنتوانستم جلو خودم را بگیرم . سیلی محکمی به صورت زن زدم . صورتش سیاه سیاه شد اما چیزی نگفت . پنج شش ماه بعد باز نان می‌پختیم . من ایستاده بودم سر تنورکه مبادا این دفعه زن خودش را توی تنوربیندازد . اما نه . زنم ، وقتی‌کارش تمام شد ،گفت : خواهربچه را بده .

پسرم ودخترم ساق وسالم ازتنور بیرون‌آمدند . من به خبط خودم پی‌بردم وسخت پشیمان شدم ،

چندروز بعد زنم‌گفت: بهتر است‌برویم به صحرا یك‌کمی هواخوری بکنیم .

من وزنم و بچه‌ها رفتیم به صحرا وقدم زنان به سرچاهی رسیدیم . دیدم زنم هیچ ملتفت چاه نیست.گفتم‌که ملتفت‌باش زیرپایت چاه است.اما زن به‌حرف من‌گوش نکرد . دست بچه‌ها راگرفت و خودش را توی چاه

انداخت ودیگر پیدایشان نشد . ازآن روز به بعد من عکس بچه‌هایم را روی زین نقاشی می‌کنم اما وقتی خریداری پیدا می‌شود ، دلم نمی‌آید بفروشم . زین را پس می‌گیرم وتکه‌پاره‌اش می‌کنم .

پادشاه‌ازپیش زین‌سازگذاشت‌آمد به پیش‌زنی‌که طلا بخشش‌می‌کرد وسرگذشت زین‌ساز را به اوگفت .

زن هم سرگذشت خودرا چنین‌گفت : شوهرمن‌کیمیاگربود.هرروز می‌رفت سه‌چهارنفررا به خانه می‌آورد،کیمیا قاتی غذایشان می‌کرد،آنها هم‌کیمیا را می‌خوردند و تبدیل به‌طلا می‌شدند . ما نوکری هم داشتیم‌که مرتب سر به سرمن می‌گذاشت.روزی عصبانی شدم وگفتم پسر حیاهم‌خوب چیزی است . امشب به شوهرم می‌گویم‌که از خانه بیرونت بکند . نوکر چیزی نگفت‌اما نگوکه‌به غذای شوهرم‌کیمیا زده بودکه شوهرم وقتی‌لقمهٔ اول را خورد ، تبدیل به طلا شد .آن وقت نوکرگفت : خوب، خانم‌حالا زن من می‌شوی ؟ من‌گفتم باشد. اما صبرکن عدهٔ من تمام بشود . روزبعد کیمیا قاتی غذای نوکرکردم واوهم تبدیل به طلا شد. ازآن موقع تا حالا من تنهازندگی می‌کنم وطلاها را به فقیرفقرابخشش می‌کنم‌که ببرندخرج کنند .

پادشاه‌گفت آخر توچقدر طلا داری‌که این همه بخشش می‌کنی‌باز هم تمام نمی‌شود ؟

زن دست او راگرفت و به زیرزمین برد . پادشاه اتاق بزرگی دید پرازآدمهای طلایی . شوهرزن هم درگوشه‌ای ایستاده بود .

پادشاه‌گفت : زن من می‌شوی ؟

زن‌گفت : نه . من عهدکرده‌ام‌که شوهرنکنم .

پادشاه گفت : من پادشاهم واین چندسال را به خاطر توآوارهٔ دشت وبیابان شده‌ام .

زن قبول نکرد . نصف طلاها را به پادشاه داد وراهش انداخت .

گل خندان

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود . مرد ماهیگیری بود که سالی به دوازده ماه تورمی‌انداخت وماهی شکارمی‌کرد و ازفروش آنهاگذران می‌کرد .

روزی تورش را به دریاانداخت .کمی صبرکرد . دید تورسنگین شده . با خوشحالی‌آنرا بالاکشید . قورباغهٔ درشتی توی تور نشسته بود و با چشمان دریده‌اش به روی ماهیگیر نگاه می‌کرد . ماهیگیر قورباغه را پرت کرد به دریا . باز تور انداخت . باز همان قورباغه به تورش خورد . قورباغه را توی دریا پرت‌کرد ودفعهٔ سوم تور انداخت . بازهمان قورباغه به تورش خورد . با خودگفت‌که حتماً امروزقسمت ما همین است دیگر .آنوقت قورباغه را برداشت به خانه‌اش برد و ول‌کرد توی حیاط . ماهگیرآن شب‌گرسنه خوابید وفردا صبح زود رفت پی‌کار وکاسبیش . اما عصرکه خسته وکوفته به خانه برگشت ، دید خانه‌آب و جاروشده ، چایی دم‌کشیده وشام حاضره‌است . خیلی تعجب‌کرد اما هرچقدر فکرکرد راه‌به جایی نبرد.شامش را خورد وخوابید فردا عصرهم‌که ازکاربرگشت دیدمثل

دیروزهمه‌جا تروتمیز است وغذا حاضر . بازهرچقدرفکرکرد راه‌به‌جایی نبرد .

قورباغه توی حیاط برای خودش ول می‌گشت .

روزسوم ماهیگیر به‌کنار دریا نرفت. پشت پرده قایم شدکه‌ته‌وتوی قضیه را دربیاورد. نزدیکهای ظهردید قورباغه پوستش‌راانداخت وشدیك دخترخوشگل‌بعدچادرش رابه‌کمرش‌زد وبناکرد خانه‌راآب وجاروکردن، دراین موقع ماهیگیر ازپشت پرده بیرون‌آمد وگفت : تورا قسم میدهم به آن‌که من وتورا خلق‌کرده، دیگرتوی جلدقورباغه نرو.

دختر جلد قورباغه را دورانداخت وزن ماهیگیرشد .

مدتی‌گذشت.روزی پادشاه باوزیرش به‌شکارآمده بود . نزدیك‌های خانهٔ ماهیگیرکه رسیدند ، چشم پادشاه به زن ماهیگیر افتاد ویك دل نه صد دل عاشق اوشد .آنوقت به وزیرگفت : وزیرمردم . تدبیرچیست ؟

وزیرگفت : قبلهٔ عالم به سلامت ، این زن شوهردارد .بایدبهانه‌ای پیداکنیم ماهیگیررا بکشیم‌آنوقت تومی‌توانی زن اورا بگیری و به مراد دلت برسی .

پادشاه رفت به درباروامرکردکه ماهیگیر راحاضرکنند.ماهیگیر آمد . پادشاه‌گفت : ماهیگیر، شنیدم توجوان رشید و شجاعی هستی . از تو می‌خواهم‌که‌هرچه زودتریك سله انگور تازه چین‌که برگ هنوز روی خوشه‌ها باشد، برایم بیاوری.این را هم بدان‌که‌اگرتا فردا انگوررا حاضر نکنی‌کشته خواهی شد .

ماهیگیرگرفته وغمگین به خانه‌آمد . زنش پرسید : پسرعموچرا اینقدرگرفته‌ای ؟

ماهیگیرماجرارا به‌اوگفت وآخرسرگفت‌که نمی‌دانم پادشاه‌ازجان من چه می‌خواهد ومن را ازکجا شناخته . زنش لبخندی زد وگفت : این که غصه ندارد. هیچ به دلت نیاور. همین حالا پاشوبرو به‌کناردریا،همان جایی‌که من راگرفتی ، و بگو «ای خواهر ، ای‌گل‌خندان ! ای‌گل‌هایت خندان ! اگرخوابی بیدارشو، خواهر ! اگربیداری ، حرف بزن خواهر! خواهرت‌گفت یك سله انگورتازه چین بده .»[1]

ماهیگیر یکراست‌آمد به‌کناردریا . هیچ باورش نمی‌شدکه دریای شوربتواند برایش انگور تازه تحویل بدهد . به خودش می‌گفت‌که عجب گیرافتادیم .آخرتوی دریاانگورکجا بود ؟

دریاآرام بود وداشت به روی‌آسمان می‌خندید . ماهیگیر خواهی نخواهی حرفهای زنش را تکرارکرد . ناگهان دید دریا موج زد و آب دوشقه شد و ازتوی‌آن دخترجوانی بیرون‌آمد عین زن خودش با یك سله انگورتازه دردست.ماهیگیر تاچشمش به‌انگور افتاد ازخوشحالی‌فریادی کشیدو سله‌راازدخترقاپید ودوید به‌طرف قصرپادشاه.پادشاه ازدیدن‌انگور تعجب‌کرد و به روی وزیرنگاه‌کرد . وزیرهم باتعجب به روی پادشاه‌نگاه کرد وگفت : قبلهٔ عالم به سلامت،شاید ماهیگیر انگورها را ازگلخانه‌ای خریده یا خودش توی خانه‌اش یك جوری نگاه داشته بوده . باید از او

۱ـ دراصل ترکی چنین است :
گولی ـ گولدان باجی
گوللری خندان باجی
یاتمیسان ، اویان باجی
اویاقسان دیللەن باجی
باجین دئدی ...

چیزی بخواهیم‌که نتواند تهیه‌کند .

پادشاه دوباره ماهیگیر را به نزدش خواند وهمانطوری‌که وزیر یاد داده بودگفت : انگورهایت خیلی خوب بود.خوشم‌آمد. معلوم می‌شودکه همانطوری که من‌گفته بودم جوان زرنگ و شجاعی هستی . حالا برایت هزارتوپ پارچه می‌دهم باید تافردا صبح برای تمام قشون من‌لباس‌بدوزی تحویل بدهی والا امرمی‌کنم تورا بکشند .

بازماهیگیر با سگرمه‌های درهم به خانه‌آمد. زنش پرسید: بازچه خبری شده ، پسرعمو ؟

ماهیگیر جواب داد:این دفعه پادشاه‌گفتدکه تافردا صبح برای همهٔ قشونش لباس دوخته تحویل بدهم .

زن‌گفت : هیچ غصه‌نخور.این‌که‌کاری ندارد . همین‌الان پاشوبرو به‌کناردریا و بگو«ای خواهر،ای‌گل خندان ! ای‌گل‌هایت خندان ! اگر خوابی بیدارشو ، خواهر! اگر بیداری ، حرف بزن ، خواهر ! خواهرت گفت تار ودف بردار وبیا .»

ماهیگیرراه افتاد اما دردل می‌گفت : عجب‌کاری!پادشاه امرمی‌کند تا فردا برای قشون‌لباس دوخته تحویل بدهم ، این هم می‌گویدکد بروتار و دف بردار وبیاور .

دریا موج می‌زداما موج‌هایش خیلی‌بزرگ نبود . ماهیگیرتارسید به‌کناردریا حرف‌های زنش را تکرارکرد. بازآب دوشقه شد وهمان دختر دیروزی با دف وتار بیرون‌آمد و همراه ماهیگیر بدخانه آمد. خواهرها به‌ماهیگیرگفتند: تو برو راحت بخواب دیگر کاریت نباشد .

ماهیگیر رفت زیر لحاف اما مگر خواب به چشمش می آمد ؟

خواهرها تا صبح زدند و رقصیدند . مرد مرتب به خودش می‌پیچید که فردا جلو چشم همه ، پادشاه امر می‌کند جلاد سرم را از تنم جداکند اما این‌ها اصلا عین خیالشان نیست . چند دفعه خواست بلند شود دف و تار را بگیرد بشکند اما بعد فکرکردکه شاید کاری از دستشان‌آمد .

صبح‌آفتاب تیغ نزده دوخواهر دست اززدن ورقصیدن‌کشیدند وزن ماهیگیرپهلوی شوهرش‌آمدوگفت: پسرعمو، پاشوبروگاری صداکن، لباس‌ها را ببر.

ماهیگیر اول خیال‌کرد دستش انداخته‌اند اما وقتی چشم‌هایش را بازکرد ولباس‌ها را دید ، ازخوشحالی نمی‌دانست چکاربکند . فوری‌بلند شدواین‌بروآن‌برلباس‌ها رانگاه‌کرد دیدحتی‌دگمه‌هایش راهم‌انداخته‌اند. ازشادی درپوست نمی‌گنجید. زودی رفت ویك‌گاری دم درآورد ولباس‌ها را بارکرد وراه افتاد .

پادشاه هنوز درخواب بودکه ماهیگیر درقصررا زد . دوساعت بعد که پادشاه لباس‌های دوخته را دید دهانش از تعجب باز ماند . البته وزیر هم مثل پادشاه خیلی تعجب‌کرد. پادشاه نگاه‌کرد به روی وزیر.وزیر نگاه کرد به روی پادشاه. هیچکدام ازحیرت نمی‌توانست حرفی بزند .آخرسر وزیرگفت : قبلهٔ عالم به سلامت،شاید ماهیگیرهمهٔ خیاط‌های شهرراجمع کرده وپول داده لباس‌ها را برایش دوخته‌اند. باید ازاوچیزی بخواهیم‌که اصلا نتواند بیاورد . مثلا می‌گوییم باید تا فردا بچه‌ای برای ما پیداکنی بیاوری‌که نافش را هنوز نبریده باشند اما بتواند با پادشاه قشنگ حرف بزند .

ماهیگیر را صداکردند و امر پادشاه راگفتند . بیچاره ماهیگیر دیگر ناامید شد . به خودش گفت : فردا حتماً کشته خواهم شد .آخر کی تا حالا دیده بچهٔ تازه به دنیاآمده حرف بزند ؟

گرفته وغمگین به خانه آمد . زنش پرسید پسرعموجان ، باز چه خبری شده ؟

ماهیگیر گفت : این دفعه دیگر توهم نمی‌توانی کاری بکنی.پادشاه بچه‌ای ازمن خواسته‌که نافش را هنوز نبریده باشند اما بتواند قشنگ با اوحرف بزند .

زن لبخندی زد وگفت: این‌که‌کاری ندارد. فردا صبح‌زود بروکنار دریا وبگو «ای خواهر، ای‌گل‌گلدان! ای‌گل‌هایت خندان ! اگرخوابی، بیدارشو، خواهر! اگربیداری ، حرف بزن ، خواهر! خواهرت‌گفت بچهٔ نوزادرا بده بیاورد.»

مرد شب را خوابید وصبح زود پاشد رفت به‌کناردریا. دریا توفانی بود. موج‌های‌بزرگ به‌سنگ‌های ساحل می‌خوردند وهیاهوی زیادی راه می‌انداختند. مرد تا حرف‌های زنش را تکرارکرد ، «گل‌خندان» ازمیان موج‌ها بیرون‌آمد با بچهٔ نوزادی‌که هنوزنافش را نبریده بودند .

مرد بچه راگرفته آمد به قصرپادشاه . اماکمی شك‌برش داشته بود که نکند بچه نتواند حرف بزند .

پادشاه تا چشمش به بچه افتاد ، ازش پرسید : بچه‌جان ،بگو ببینم برای ما چه اتفاقی خواهدافتاد ؟

پادشاه مطمئن بودکه بچه حرف نخواهد زد . اما یك دفعه بچه به

حرف آمد وگفت : الانه آتشی از آسمان می‌افتد ، تو و تختت را هورثی می‌کشد تو .

تااین حرف ازدهان بچه بیرون‌آمد، آتش افتاد وهمه را سوخت و خاکسترکرد .

ماهیگیر نفس راحتی‌کشید ورفت پی‌کاروکاسبیش .

«ای وای های»

یکی بود یکی نبود. یك کچلی بود به‌اسم ابراهیم که کچلی تا گوش‌هایش پایین آمده بود. کچل هرروز به صحرا می‌رفت و عصر که به خانه برمیگشت دختر پادشاه‌را می‌دید که همیشه درکلاه فرنگی می‌نشست و کچل یك‌دل نه صددل عاشق دختر پادشاه‌بود اما نمی‌توانست درددلش را به‌کسی بگوید. عاقبت روزی به پدر ومادرش گفت: الله‌بالله باید دختر پادشاه را برای من خواستگاری کنید.

ننه‌اش گفت: آخر پسر، ما توی هفت‌آسمان یك ستاره نداریم، تو چطورمی‌خواهی دختر پادشاه را بگیری؟

ابراهیم‌دوپایش رادریك‌کفش کرد ودعوا راه‌انداخت. آخرسر ننه‌اش گفت باشد. مرد، فردا می‌روی روی سنگ خواستگاری می‌نشینی. طوری نمی‌شود. پادشاه‌جواب ردمی‌دهدمی‌آیی به‌پسرمی‌گویی‌می‌نشیند سرجایش.

مرد، اول صبح باشد رفت به قصر پادشاه. خدمتکار ها تازه شروع کرده بودند جلودررا آب وجاروکردن. مرد یکراست رفت و نشست روی سنگ خواستگاری. پادشاه اورا دید و پیش خود خواند. مردرفت تو و

سلام‌کرد . پادشاه‌گفت : چی می‌خواهی ؟

مردگفت : ازخدا پنهان نیست، ازتو چرا پنهان‌کنم . پسرمن‌عاشق دخترتوشده برای خواستگاری‌آمده‌ام .

پادشاه فکری‌کرد وگفت: من حرفی ندارم اما هرکی بخواهددختر من را به زنی بگیرد باید بازی «عجیبان ـ غریبان» بلد باشد .

مرد برگشت و حال وقضیه را به پسرگفت . پسرپاشد وگفت : یاالله زودباش مرا ببر پیش «عجیبان ـ غریبان چی» .

پدرگفت : آخر من‌که نمی‌دانم «عجیبان ـ غریبان‌چی» کجاست . باشد فردا پرس وجویی بکنم ، خبربگیرم برویم .

چندروزی ابراهیم را سردواند آخرسر ابراهیم‌گفت : باید همین حالا پاشوی برویم «عجیبان غریبان‌چی» را پیداکنیم .

ننهٔ ابراهیم ناهارآش پخته بود.گفت: باشد، مرد . ناهارت‌رابخور، دستش را بگیربیر اینورآنور،جلوچشمش ازچند نفربپرس . وقتی‌خودش ببیندکسی سراغی از«عجیبان‌ـغریبان چی» نمی‌دهد کدر وپشیمان‌می‌آید سرجایش می‌نشیند .

بعد ازناهار پدر دست‌کچل راگرفت وراه افتاد. یکی دوساعت‌توی شهر پرسه زدند ، هیچکس دکان « عجیبان ـ غریبان چی » را بلد نبود . طرف‌های عصربه چشمه‌ای رسیدند.مردگفت:کمی بنشینیم اینجا خستگی درکنیم بعد راه بیفتیم .

خیلی خسته شده بودند . پدرهمینطوری‌که می‌نشست آهی‌کشید و گفت:«ای‌وای‌های!» یك‌دفعه‌آب‌چشمه‌تکان‌خورد ومردریزه‌میزه‌ای‌ازتوی آب بیرون‌آمد وگفت : هان ، چکارداشتی ؟

پدرگفت : من با توکاری نداشتم . از اول صبح راه افتاده‌ایم یکی را پیداکنیم که به این پسر بازی عجیبان ـ غریبان یاد بدهد ، هنوزکسی را پیدا نکرده‌ایم . پسرم عاشق دختر پادشاه شده ، پادشاه هم می‌گویدکه شیربهایش بازی عجیبان ـ غریبان است. تااینجا رسیدیم ، من بی‌اختیار برای خودم‌گفتم «ای وای های».

مرد ریزه‌گفت:همین اسم‌من‌است دیگر. توی شهر این‌بازی‌رافقط من بلدم .

مردگفت : دستم به دامنت ، به پسرمن هم یاد بده .

مرد ریزه‌گفت : باشد . ودست ابراهیم راگرفت وبرد توی چشمه .

مرد چشم‌هایش‌رامالاند ودوروبرش‌رانگاه‌کرد دیدازابراهیم‌خبری نیست . دودستی زد به سرش‌که این چه‌کاری بودکردم ، جواب ننه‌اش را چی بدهم ؟

ازآن طرف مرد ریزه و ابراهیم رسیدند به خانهٔ «ای وای های». «ای وای های» دختری داشت‌که تا ابراهیم را دید ، عاشقش شد . روزی همین دختر به‌ابراهیم‌گفت : ابراهیم ، هرکی پایش‌را به‌این خانه‌گذاشت دیگر راه برگشت ندارد . اگرتو قول بدهی‌که مرا می‌گیری ، راه‌فراری را یادت میدهم .

ابراهیم قسم خوردکه دختررا به زنی بگیرد . آنوقت دخترگفت :

هروقت پدرم‌ازت سئوال‌کرد «چی بلدی؟»، بگو «جاروکردن‌وآب روی نان پاچیدن».

ابراهیم مدتی درآنجا ماند ویواش‌یواش بعضی‌ازکارها وشعبده‌های «ای وای های» را یادگرفت اماهروقت «ای وای های» ازاومی‌پرسید:چی

بلدی ؟ ابراهیم می‌گفت : جاروکردن وآب روی نان پاچیدن .

روزی مادر ابراهیم بازآش پخته بود و همین‌که دیگ را از روی اجاق برداشت وبه زمین‌گذاشت ابراهیم به یادش آمد و چشم‌هایش پر از اشک شد و به شوهرش‌گفت : بردی بچه‌ام را سر به نیست‌کردی . حالا زودباش پاشوبرو هرطوری شده پیدایش‌کن‌که دلم برایش یك‌ذره شده.

مرد پاشد رفت‌کنارچشمه وگفت: ای وای های !

آب چشمه تکان خورد و «ای وای های» بیرون‌آمد . مردگفت: ننهٔ ابراهیم دلش برای بچه‌اش‌تنگ شده سه چهارروزی ولش‌کن بیا یدبه‌خانه دوباره برمی‌گردانم .

«ای وای های» رفت وابراهیم راآورد وسپرد به دست‌پدرش‌وگفت: سرچهارروز برش می‌گردانی .

ابراهیم وپدرش‌آمدند به‌طرف خانه‌شان. سرراه ابراهیم به خودش گفت : ببینم چیزی یادگرفته‌ام یا نه .

آنوقت به پدرش‌گفت : دده ، توبرو من بروم دست به‌آب ، دنبالت میایم .

همین‌که پدررفت، کچل شد یك خروس‌گنده وجلو پدرش‌راه‌افتاد. پدرا ینورآ نور نگاه‌کردکسی راندید . به خودش‌گفت : خوب شد.خروس را می‌گیرم سرمی‌برم‌که ابراهیم بخوردکیف‌کند .

اماتادستش را به طرف خروس برد ، خروس با منقارش محکم‌توی دستش زد ومرد تاخواست خودش راجمع وجورکندکه ابراهیم دوباره‌آدم شد وگفت : دده چه خبراست ؟

پدرش‌گفت:چیزی نیست. یك خروسی بود خواستم بگیرم زدتوی

دستم ودررفت ،

ابراهیم‌گفت : ول‌کن پدر، اینجاها خروس‌کجا بود .

کمی بعد ابراهیم عقب‌ترحرکت‌کرد وخودش را به صورت قوچ در آورد و جلو پدرش راه افتاد . مرد تا خواست قوچ رابگیرد ، قوچ او را شاخ زد ودر رفت وآدم شد وآمد شانه به شانهٔ پدرش حرکت‌کرد وگفت : بازچی شده پدر ؟

پدرجواب داد:چیزی‌نیست یك قوچی اینجا بود ، خواستم‌بگیرم، شاخم زد ودررفت .

کمی‌که راه رفتند ، ابراهیم خودش را به صورت اسب در آورد و شیهه کشان جلو پدرش راه افتاد . مرد باز جلو رفت که اسب را بگیرد اما اسب لگدی به طرف اوپراند ومرد نقش زمین شد . ابراهیم فوری به صورت‌آدم برگشت ودست پدرش راگرفت و از زمین بلندکردگفت : پاشو پدر ، بازچی شد ؟

پدرش‌گفت : الان یك اسبی اینجا بود، خواستم بگیرم،لگدی‌زد، تو ندیدی ؟

ابراهیم گفت : دده ، مثل اینکه امروز به‌سرت زده ، آخر اسب این‌طرف‌ها چکار می‌کند .

ابراهیم از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید . قند توی دلش آب می‌کردندکه دیگرهمه‌اش را یادگرفته‌ام .

آمدند به خانه‌وچندروزی‌گذشت . روزی ابراهیم به پدرش‌گفت: دده ، الان من یك خروس می‌شوم ، تو مرا برمیداری میبری توی بازار

می‌فروشی اما مبادا بندپایم را هم بفروشی !آن را بازمی‌کنی می‌آوری به خانه .

ابراهیم به صورت خروس در آمد . مرد خروس را به بازار برد و فروخت وبندپایش را به خانه‌آورد دید ابراهیم درخانه است .

فردا ابراهیم گفت : دده ، امروزمن یك اسب می‌شوم . باز اسب را می‌بری می‌فروشی اما دهنه‌اش را نمی‌فروشی .

مرد اسب را برد دربازار فروخت ودهنه‌اش را باخود به‌خانه‌آورد. ابراهیم باز درخانه بود .

روزدیگر ابراهیم به صورت قوچ درآمد وگفت:دده،مرابیربفروش اما ریسمان‌گردنم را نفروش . هرچقدر پول بدهند نفروش .

مرد قوچ را به‌بازار برد .

ازاین‌طرف«ای‌وای های»چندروزی‌منتظرشددیدابراهیم برنگشت. با دوربین نگاه‌کرد دید ابراهیم به صورت قوچی درآمده و پدرش دارد می‌فروشدش. فوری خودش را سربازار رساند و به مردگفت: قوچ راچند می‌دهی ؟

مردگفت صدتومن .

ای وای های صدتومن را داد و ریسمان قوچ راگرفت‌که ببردش .

مردگفت : ریسمان‌گردنش را نمی‌فروشم .

ای وای های‌گفت :آخر من‌که نمیتوانم قوچ راازینجوری ببرم .

مردگفت : خودت می‌دانی ، ریسمانش فروشی نیست .

ای وای های صدتومن دیگر داد وگفت : یك ریسمان چه ارزشی دارد . بیااین صدتومن دیگرپول ریسمان .

مردمی هم‌که دورآن‌ها جمع شده بودندگفتند: بابا راست‌می‌گوید، قوچ بدون ریسمان راکه نمی‌شود باخود برد . بیچاره صدتومن برای یك تکه ریسمان پول می‌دهد باز ناز می‌کنی ؟

آنقدر از اینورآنور متلك بار مردکردندکه آخرسر از رو رفت و ریسمان را هم فروخت وکدر وپشیمان به‌خانه برگشت دید ابراهیم‌نیست.

ای وای های قوچ راکشان‌کشان برد. سرراه می‌گفت : فقط جارو کردن بلدی ، ها ؟ الان حسابت راکف دستت می‌گذارم .

دختر ای وای های ازدور دیدکه پدرش ابراهیم راگرفته می‌آورد. فهمیدکارد خواهد خواست‌که سر قوچ را ببرد . زود هرچه‌کارد توی خانه بود ، قایم‌کرد ودود غلیظی توی خانه راه انداخت‌که چشم چشم را نبیند. ای وای های ازبیرون دادزد : دخترکاردرا بردار بیاور .

دخترگفت : پدرهمه‌جا پراز دود است نمی‌توانم پیدایش‌کنم .

ای وای های‌گفت : توبیا قوچ را نگامدار خودم بیایم پیداکنم .

دختر سرریسمان راگرفت وسرش‌راگذاشت‌بیخ‌گوش ابراهیم‌وگفت: سرقولت هستی ؟

ابراهیم بازقسم خوردکه اورا به زنی بگیرد . دختر سرریسمان را ول‌کرد دادزد : پدربیا ، قوچ ازدستم دررفت .

ای وای های هولکی‌ازتوی خانه بیرون‌آمد وافتاددنبال‌قوچ. قوچ گنجشگی شد وپرید . ای وای های یك قرقی شد وافتاد دنبال‌گنجشگ. گنجشگ خودش راانداخت به‌اتاق پادشاه.قرقی هم پشت سرش‌وچنگالش را درازکردکه‌گنجشگ را بگیرد .گنجشگ شد یك دسته‌گل زیباوافتاد توی دامن پادشاه . قرقی شد یك درویش ودم در ایستادکه پادشاه،دسته‌گل

مرا بده. پادشاه هرقدرپول به درویش داد راضی نشد وگفت‌که من دسته‌گل خودمرا می‌خواهم . پادشاه ناچار دسته‌گل را به‌طرف درویش درازکردکه بگیر برو، دست ازسر ما بردار. اما یك‌دفعه دسته‌گل یك مشت ارزن‌شد و ریخت به زمین. درویش هم شد یك‌ماکیان وشروع‌کرد به چیدن دانه‌های ارزن . آخرین دانه‌ارزن یك دفعه به صورت‌گنجشگ درآمد وبناکرددور وبر اتاق‌پر بدن . ماکیان شد یك قرقی و افتاد دنبال‌گنجشگ . گنجشگ شد یك دسته‌گل وافتاد توی دامن پادشاه . قرقی شد یك درویش و ایستاد دم درکه پادشاه ، دسته‌گل مرا بده .

پادشاه و وزیر مات ومبهوت این منظره را نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند . یك دفعه اززبان پادشاه دررفت‌که وزیر بازی عجیبان ـ غریبان باید همین باشد .

یك دسته‌گل به صورت ابراهیم درآمد وگفت : بلی پادشاه. درست گفتی . من رفته‌ام بازی عجیبان ـ غریبان یادگرفته‌ام . حالا توهم به‌عهد خود وفاکن ودخترت را بمن بده .

پادشاه چارهٔ دیگری‌نداشت غیراز اینکه قبول‌کند .

بعد ابراهیم‌گفت : حالا درویش دم دررا بگودست از سرکچل من بردارد وپی‌کارخودش برود .

پادشاه به درویش‌گفت‌که بگذارد برود . درویش‌که همان ای وای های خودمان باشد،گفت من حرفی ندارم . می‌روم . امااابراهیم باید شب چهارشنبه مهمان من باشد .

ابراهیم قبول‌کرد و ای وای های را راه انداخت .

شب چهارشنبه ابراهیم بدخانهٔ ای‌وای‌های رفت. دختر ای‌وای‌های

دست اوراگرفت وبه‌زیرزمین برد. ابراهیم اتاقی‌دید پرازآدم‌های طلایی. دخترگفت : این‌ها راکه می‌بینی یك وقتی مثل من وتوزنده بودند ، پدرم همه‌شان را طلاکرده . امشب هم می‌خواهد تو را ببرد به قبرستان‌کهنه و طلایت بکند . وقتی به قبرستان رسیدید اسب را به تو می‌سپارد و خودش داخل یك قبری می‌شودکه افسون بخواند . کمی بعد مرده‌ای از توی قبر درمی‌آیدکه‌گرزهٔ‌آتشی دردست‌گرفته . مرده هرکی را جلوش ببیند،گرزه را برسرش میزند و اورا طلا می‌کند . تو باید اسب را ول‌کنی و در جایی قایم بشوی . مرده وقتی ببیندکسی نیست ، توی قبرَ برمی‌گردد وگرزه را برسرپدرم می‌زند.آنوقت هم‌خودش وهم پدرم‌طلا می‌شوند. توهردوتایشان را برمی‌داری می‌آوری اینجا .

نصف شب ای وای های به‌ابراهیم‌گفت : ابراهیم من دربیرون‌کمی کاردارم . پاشوگلیمی‌بردار باهم برویم برگردیم .

ابراهیم‌گلیمی برداشت،سواراسب شدند وراه افتادند وکنارقبرستان ای وای های پیاده شد و به ابراهیم‌گفت : ابراهیم ، تودهنهٔ اسب را بگیر من الان برمی‌گردم .

ای وای های رفت‌به‌قبرستان وابراهیم فوری‌افساراسب را به‌سنگی بست وقایم شد .کمی بعد مرده‌ای بیرون‌آمدکه‌گرزهٔ‌آتشی در دست داشت و ازحدقهٔ چشمانش‌آتش بیرون می‌ریخت .کمی این طرف وآن طرف را نگاه‌کرد ، بالا وپایین را نگاه‌کرد،کسی را ندید وبرگشت.مدتی‌گذشت. ابراهیم صدایی شنید وبعدآتش سبز رنگی ازقبر بیرون زد .ابراهیم‌کمی صبرکرد وبعد رفت سرقبر دید ای وای های و مرده طلا شده‌اند . گلیم را آورد ومرده را لای‌آن پیچید وبرگشت پیش دختر ای وای های .

دختر ای وای های دم در چشم براه بود که ببیند کدام یك سالم برمی‌گردد . وقتی چشمش به ابراهیم افتاد ازخوشحالی فریادکشید و جلو دوید . ابراهیم دختررا به زنی‌گرفت وطلاها همه مال اوشد . بعدهم‌دختر پادشاه راگرفت و به‌دلخواه خود رسید .

نخودی

روزی روزگاری یك زن و شوهری بودندکه بچه نداشتند و هرچه دوا و درمان‌کرده بودند ، سرکتاب بازکرده بودند و جادو و جنبل‌کرده بودند ، فایده‌ای ندیده بودند .

عاقبت روزی درویشی دم درآمد وگل مولایی‌گفت . زن درآمدکه درویش را راه بیندازد . درویش ملتفت شدکه سه‌گرهش توی هم است . گفتش : خواهر، چرا همچنین‌گرفته وغمگینی ؟

زن آهی‌کشید وگفت : ازخدا پنهان نیست از تو چرا پنهان‌کنم . هرکاری می‌کنم بچه‌دارنمی‌شوم .

درویش‌گفت : این‌که کاری ندارد . مشتی نخود توی آب بریز و بگذار زیرسرت . صبح پامی‌شوی می‌بینی نخودها شده‌اندبچه .

زن درویش را راه انداخت و برگشت یك‌کاسهٔ پرنخود توی آب کرد وگذاشت زیر سرش وخوابید .

صبح‌که ازخواب بیدار شد دید دوروبرش صدها بچهٔ ریزه جست و خیزمی‌کنندکه یکی می‌گوید: ننه،برای من‌کفش بخر،آن یکی‌می‌گوید:

ننه ، برای من لباس بخر .

زن‌که حال واحوال را چنین دیدگفت : ما ازخیر بچه‌گذشتیم .

از این‌رو رفت تنوررا آتش‌کرد وهمهٔ نخودها را جاروکرد وریخت توی تنور اما یکی از نخودها خودش را انداخت توی سوراخ سنبه‌ای و نسوخت . ظهرشد. زن برای مردش ناهارپخت ودردستمالی پیچید و دورو برش رانگاه‌کرد. کسی را ندید. آهی‌کشید وگفت : کاشکی همهٔ نخودهارا توی تنورنریخته بودم . الان این‌راکی ببرد واسهٔ مردم ؟

نخودی ازتنوربیرون‌آمد وگفت : ننه‌جان ، غصه‌نخور. ناهارپدرم را بده من می‌برم .

ننهٔ نخودی خیلی خوشحال شد . دستمال را به پشت الاغ بست و نخودی را برداشت‌گذاشت روی‌آن . نخودی فوری جست زد ورفت توی گوش الاغ چنباتمه زد ونشست و الاغ را راه انداخت .

مرد‌اشت‌مزرعه را خیش‌می‌زدکه دیدالاغ بی‌صاحبی داخل مزرعه شد . اینورآنورنگاه‌کرد ،کسی را ندید . داد وفریاد راه انداخت‌اماالاغ اصلاچیزی سرش‌نمی‌شد و درست می‌آمد به طرف او. مرد چوبدستیش را برداشت‌که الاغ را بزندکه نخودی جست زدافتادبیرون وجلوپدرش‌ایستاد وگفت : پدرجان برایت ناهارآورده‌ام .

مرد خیلی خوشحال شدکه‌آخرسرصاحب پسری شده .

نخودی‌گفت : پدرجان ، توناهارت را بخورمن می‌روم پیش‌پادشاه که‌طلب تورا ازش بگیرم .

مرد هرچقدرگفت‌که نرو، من اصلا ازپادشاه طلبکارنیستم، بدخرج نخودی نرفت . وگفت : پدرجان ، تو این چیزها سرت نمی‌شود،من‌خودم

می‌دانم که پادشاه چقدر به توقرض دارد. توکاریت نباشد من خودم می‌روم وطلب تورا ازش می‌گیرم .

نخودی رفت پیش پادشاه وگفت : پادشاه یك بیستی [1] به پدر من قرض داری . زود باش بده .

پادشاه به غلامش گفت : یك‌بیستی به‌این بدهید راهش بیندازید .

اما هرچه پول جلونخودی ریختندگفت: هیچ‌یك این‌ها بیستی‌پدرم نیست . من بیستی خوداورا می‌خواهم .

آخرسر پادشاه عصبانی شد وگفت: ببرید بیندازید توی انبار، خفه شود .

غلامان‌برسرش ریختند واورا بردندانداختند توی‌آب‌انبار. نخودی توی‌آب‌که‌افتاد بلندبلندگفت‌بکش، بکش ،آب‌ها را توبکش !

آنوقت همهٔ‌آب‌ها را توی شکمش‌کشید وبیرون‌آمد وبازرفت پیش پادشاه . پادشاه تازه نفس راحتی می‌کشیدکه عجب از شر نخودی خلاص شدیم ،که یك دفعه نخودی باشکم بادکرده وگنده شده جلوش سبز شد و گفت : زودباش بیستی پدرم را بده .

پادشاه بیشترعصبانی‌شدوفریاد زد: ببریدبیندازیدتوی تنورکه بسوزد خاکسترشود .

غلام‌ها نخودی را برداشتند وتوی تنور انداختند . نخودی تا توی تنور افتاد بلند بلندگفت : بریز ، بریز،آب‌ها را بریز بیرون .

ناگهان همهٔ‌آب‌ها توی تنورریخت وآتش را خاموش‌کرد . نخودی جست زد و آمد بیرون و رفت پیش پادشاه وگفت : زود باش بیستی پدرم

---

۱ – بیستی ، پول قدیمی وناچیزی است .

را بده .

پادشاه دیدکه حریف این نیم وجبی نمی‌شودگفت : ببرید ول‌کنید توی خزانه ، خودش بیستی پدرش را پیداکند وگورش‌راگم‌کند .

غلام‌ها نخودی را بردند توی خزانه ول‌کردند . نخودی تا پایش به خزانه رسید بلند بلندگفت: بخور، بخور،همه‌اش را بخور.

نخودی همهٔ طلاها وجواهرات را توی شکمش جاداد وآمد بیرون و به پادشاه‌گفت : پیداکردم .

تا به خانه برگردد ، دل ننه‌اش برای او یك ذره شده بود . ننه‌اش گفت : تاحالاکجا بودی ؟

نخودی‌گفت: کاریت نباشد . زود بروآش‌اماج بپز .

ننهٔ نخودی یك دیگ آش اماج پخت . نخودی تا می‌توانست آش خورد وبعد تمام طلاها وجواهرات را پس‌داد و مادرش‌آنها را جمع‌کرد و شست ورفت به‌بازار وهرچه دلش می‌خواست خرید .

پیرزن و سه دخترش

یکی بود یکی نبود. پیرزنی بودکه سه‌تا دختر داشت . هرسه دختر درخانه مانده بودند و شوهر برایشان پیدا نمی‌شد . روزی پیرزن با خود گفت : باید دست به‌کار شوم و دخترها را شوهر بدهم . چکارکنم چکار نکنم ؟..

پیرزن پس‌ازمدتی فکرکردن، چرخ نخ‌ریسی دختر بزرگ راآورد وگذاشت دم در و او را نشاند پشت چرخ . دختر مشغول رشتن شد . عصر کله‌پزی ازکار برمی‌گشت ، دختر را دید و پسندید و به زنی‌گرفت . فردا پیرزن دخترمیانی راآورد دم درونشاندپشت چرخ.این‌یکی راهم‌کبابپزی دید وپسندید و به زنی‌گرفت . روزسوم دخترکوچکش را نشاند .اورا هم مرد عسل‌فروشی‌گرفت .

مدتی‌گذشت. پیرزن باخودگفت : پاشوم بروم ببینم دخترها درچه حالی هستند . یك سری به‌آنها بزنم .

پاشد رفت یك « عباسی »[1] داد وازبقال سرگذر برگهٔ شفتالوخرید،

۱ــ واحد پول قدیم برابر ۲۰۰ دینار وامروز ۲۰ دینار .

ریخت توی جیبش ورفت ورسید به خانهٔ دختربزرگش . درزد . دختر در را بازکرد . سلام ، علیك‌السلام . خوش وبش‌کردند و رفتند نشستند توی اتاق . پیرزن برگه را داد به دخترش . شب شد . داماد آمد . کله وپاچه آورده بود . به زنش‌گفت : زن ، این‌ها را بگذار توی تنور بپزد صبح می‌خوریم .

وقت خوابیدن رسید . همه‌که به خواب رفتند ، پیرزن پاشد رفت سر تنور. کله وپاچه را پخته ونپخته درآورد وشروع‌کرد به نیش‌کشیدن .

کله‌پز به صدای خش وخش بیدارشد وگفت : زن ، سگ داردکله وپاچه را می‌خورد . پاشو بیروتش‌کنیم .

زن وشوهر پاشدند رفتند به سر تنور. دختر وقتی‌که مادرش را در آن حال دیدگفت : زن ، پاشو ، ازاین خانه برو. آبروی مرا بردی .

پیرزن‌گفت : برگه‌های مرا بده بروم .

برگه‌ها راگرفت وصبح‌زود هجوم برد به طرف خانه‌کبابپز. برگه‌ها را داد به دخترش وگرم صحبت شدند . عصرکباب‌پز آمد. گوشت‌برای‌کباب آورده بود . از قناره‌آویختند وآمدند و نشستند . وقتی‌که شام خوردند و خوابیدند ، پیرزن با خودگفت : پاشوم بروم به مطبخ ، خیلی وقت است گوشت نخورده‌ام .

آنوقت پاشدورفت.دید دستش به قناره نمی‌رسد. هی پرید وپرید، بازدستش نرسید.کباب‌پز به صدای تاپ‌تاپ بیدار شد وگفت: زن ، پاشو ! دزدآمده .

پاشدند ورفتند ، دیدند پیرزن هی می‌پرد بالاکه‌گوشت را بگیرد، دستش نمی‌رسد . دخترکه ننه‌اش را درآن حال‌دید،گفت: وای‌که‌آبرویم

ریخت .

صبح به پیرزن‌گفت: پاشوبرو به خانه‌ات ، دیگرنمی‌خواهم اینجا بمانی

پیرزن‌گفت : برگه‌های مرا بده بروم .

برگه‌ها را گرفت و هجوم برد به طرف خانهٔ دخترکوچکش . در همسایگی‌شان عروسی بود . این‌ها را هم دعوت‌کرده بودند ، دخترگفت که من‌مهمان دارم ، نمی‌توانم بیایم .گفتندکه مهمان را هم بیاورید .

مادر و دختر پاشدند و رفتند به خانهٔ عروس . آنها هم عسل فروش بودند.مطرب‌ها ونوازنده‌ها می‌زدند ومی‌رقصیدند وبزن‌بشکنی‌راه‌انداخته بودندکه بیا وببین. پیرزن یواشکی رفت جای‌کوزه‌های عسل راپیداکرد. دست‌کردازیك‌کوزهٔ‌کوچك‌عسل‌بخورد،دستش‌گیرکردوهرچه‌تلاش‌کرد رها نشد. ناچارکوزه‌ها را زد زیرچادرش‌وآمدنشست‌توی‌مجلس.وقت خوابیدن رسید. تابستان بود وشب مهتاب. رختخواب پیرزن را درحیاط انداختند. نیمه‌شب پاشدکه‌کوزهٔ عسل راکاریش بکند. این طرف وآنطرف می‌گشت که چشمش‌افتاد به‌یك سنگ صاف ومرمری. نگوکه سنگ نبود و سرتاس نوازنده‌ای بودکه زیرنورماه برق می‌زد . پیرزن دستش را بالا برد وکوزه را محکم زد به‌کلهٔ نوازنده . داد وفریادش بلند شد.همه ازخواب‌پریدند ودیدندکه خون ازسروروی نوازنده می‌ریزد وفریاد می‌زندکه: وای،ذلیل شده‌ها ، سرم را شکستند !... وای ، مردم !..

دخترکه مادرش را درآن حال دید ، ازشرم رفت و درپستویی قایم شد . صبح به ننه‌اش‌گفت : دیگربس است. پاشوبروکه‌آبرویم را ریختی.

پیرزن‌گفت : برگه‌های مرا بده تا بروم .

دختر برگه‌ها را داد وگفت : بیا . وپاشوگمشو !..

پیرزن برگه‌ها راگرفت وراه افتاد به طرف خانه‌اش .آمد رسید به دکان بقالی سرکوچه. به بقال‌گفت : برگه‌هایت را بگیر ویك عباسی مرا بده ، برگه مرگه لازم ندارم .

بقال اول قبول نمی‌کرد .آخرسر دیدکه پیرزن دست‌بردار نیست ، برگه‌ها راگرفت ویك عباسی را باوپس داد ..

پیرزن‌آمد نشست توی خانه‌اش ودیگر به‌دیدن دخترهایش‌نرفت.

ملك محمد

...اما راویان اخبار و ناقلان آثار وطوطیان شکرشکن شیرین گفتار چون بئله روایت ائیله ییلر ،شاه عباس جنت مکان، ترازی یه ووردوتکان، ایکی قوز بیر گیرده کان .

گئتمیشدیك باغا ، گؤزوم بیر گوله دوشدو ، سیاه سونبوله دوشدو ، دونیادولاندی ،گردش ووردو بیزیمکی‌ده بئله دوشدو .

بیر نلبکی بیر (پر) نابات ، یوخون‌گلیر باشین قوی یات ، محمد جمالینه بیرصلوات .

گونلرین بیرگونده ، شاه عباسین دوربونونده ....

... پادشاهی بودکه‌کبوتری داشت . پادشاه‌کبوترش را خیلی‌دوست داشت وبرای‌اوقفسی‌ازطلا درست‌کرده‌بود. گاهی می‌آمدکنارقفس‌می‌نشست و بادست خودش به‌کبوتر دان می‌داد .

روزی بازکنار قفس نشسته بودکه‌کبوتر دیگری عین‌کبوتر خودش آمد ومنقارش راگذاشت روی‌کبوتر اولی وبعد پروازکرد ورفت. پادشاه‌از کبوتر پرسید : چی می‌گفت ؟

کبوتر گفت : عروسی برادرم است .آمده بود مرا ببرد . اگراجازه بدهی می‌روم سر سه‌روز برمی‌گردم .

پادشاه‌گفت : باشد ، برو . اما موقع برگشتن سوقاتی مرا فراموش نکنی .

وزیرمی‌خواست نگذاردکه‌پادشاه‌کبوتررا آزادکنداما پادشاه‌اعتنایی نکرد . کبوتر رفت و پس از سه روز برگشت . در منقارش یك تخم سیب آورده بود .

پادشاه‌امرکرد تخم را درباغ کاشتند.چندسالی که‌گذشت، تخم درخت بزرگی شد وچند تا سیب درشت وطلایی آورد. پادشاه به‌باغبان‌گفت که‌اگر یکی از سیبهاگم شود ، توی‌گلویت سرب داغ می‌ریزم . از این‌رو باغبان همیشه سیب‌ها را می‌پایید تااین‌که یك‌روزکه برای سرکشی آمده بود،دید شب یکی ازسیب‌ها را چیده‌اند . زودی‌آمد و به پادشاه خبر داد . پادشاه سه پسرداشت.پسر بزرگتر رافرستادکه درباغ‌کشیك بدهد ودزدرا پیداکند.

پسر بزرگتر تا نصف‌شب بیدار ماند . خبری نشد . زیردرخت دراز کشید وخوابش برد.صبح بلندشد دید بازیکی دیگرازسیب‌هاراچیده‌اند.

شب دوم‌برادرمیانی به‌باغ‌آمد.اوهم مانندبرادرش نصف‌شب‌خوابش برد وصبح بلند شد دید سیب دیگری‌کم شده .

شب سوم پسرکوچکتر که‌اسمش ملك محمدبود، پیش‌پدرش رفت و گفت:اجازه بده‌امشب خودم درباغ‌کشیك‌بدهم. حتماًدزدرا پیدا می‌کنم .

پادشاه اجازه داد . ملك محمد به باغ رفت . نصف‌شب شد دید از زورخواب نمی‌تواند سرپا بند شود . انگشتش را برید و به‌جای بریدگی نمك زد تاخوابش نبرد.مدتی‌گذشته‌بودکه یك دفعه‌آسمان لرزید وصدای

وحشتناکی بلند شد ودستی به‌طرف درخت سیب دراز شدکه سیبی بچیند. ملك محمدزود شمشیرش راکشید وزد ودست دزدرا بریدانداخت به‌زمین. آنوقت‌گرفت خوابید . صبح پیش پدرش رفت وماجرا را نقل‌کرد .

سه‌تا برادر زدخونی راکه ازدست‌بریده به‌زمین ریخته بود، گرفتند ورفتندتا به سرچاهی رسیدند. طنابی به‌کمربرادربزرگتر بستندکه به ته‌چاه برود. وسط راه برادر بزرگترفریاد راه انداخت‌که سوختم ، سوختم . مرا بالا بکشید !

بعد برادر وسط توی چاه رفت ووسط راه داد وفریاد راه انداخت. ملك محمدگفت :

حالامرا بفرستید پایین.اما هرچقدر داد وفریادکردم، گوش‌نکنید.

ملك محمد طناب را به‌کمرش بست وپایین رفت . ته‌چاه سیاه سیاه بود . خوب‌که دوروبرش رانگاه‌کرد دید ازدور روشنایی می‌آید . رفت‌به طرف روشنایی وحیاطی دیدکه دورادورش اتاق بود . ملك محمد تورفت. دختر زیبایی نشسته بود و دیوی سرش را روی زانوی اوگذاشته خوابیده بود . دختر تاچشمش به ملك محمد افتادگفت:ملك محمد ، توکجاواینجا کجا ؟ پرنده نمی‌تواند اینجا پر بزند . اینجا خانهٔ دیوهاست . الان اگر دیو بیدارشود تورا یك لقمهٔ چپ می‌کند . دست برادرش را هم‌که زخمی کرده‌ای ، دلش ازت پرخون است . زود ازاینجا برو.

ملك محمدگفت : توکاریت نباشد . شیشهٔ عمرش‌کجاست ؟

دخترگفت : سررف . اما توکه دستت نمی‌رسد .

ملك محمد خنجرش راکشید وبه‌پای دیوفروکرد. دیوگفت:دختر، مگس‌ها را بتاران یك‌کمی بخوابیم .

ملك محمد خنجرش را بیشترفروکرد. ناگهان دیوعصبانی‌شدوبلند شدکه پدرمگس‌ها را درآوردکه چشمش به ملك محمدافتاد. قهقهه‌ای‌زد وگفت : خوب به دستم افتادی . توی‌آسمان دنبالت میگشتم ، اینجاگیرت آوردم .

آنوقت ملك محمد راگرفت وسردستش بلندکرد تا به‌زمین بزند . ملك محمد زودی شیشهٔ عمردیو را ازسر رف برداشت . دیوگفت : حالت چطوراست ملك محمد ؟ الا نه ازاین بالا می‌اندازمت تکه‌تکه شوی .

ملك محمدگفت : تاوقتی شیشهٔ عمرت دردست من است هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی .

دیو تااین حرف را شنید ، ملك محمد راآهسته به زمین‌گذاشت و بناکرد به زاری والتماس‌کردن.ملك محمد اعتنایی نکرد وشیشه رامحکم به‌زمین زد . دیو افتاد ومرد .

ملك محمد ازآنجا رفت به حیاط دومی . آنجا هم دیوی سرش را روی زانوی دخترقشنگی‌گذاشته خوابیده بود . ملك محمد آرام وارد اتاق شد وسلام‌کرد . دخترگفت : ملك محمد ، تا دیوبیدارنشده، فرارکن والا هم تورا می‌کشد وهم مرا .

ملك محمدگفت : توکاریت نباشد . شیشهٔ عمرش‌کجاست ؟

دخترگفت : شیشهٔ عمرش را ازگردنش‌آویخته .

ملك محمد باز نوك خنجرش را به پای دیو فروکرد . دیو عصبانی شد وپاشد ملك محمد را دید وبرش داشت‌که به‌زمین بزند.اما ملك‌محمد مجال نداد وزودی شیشهٔ عمرش را قاپید و توی دستش‌گرفت . دیو شروع کردبه زاری والتماس‌کردن‌اما ملك محمد اعتنایی نکرد وشیشه‌را برزمین

زد . دیومثل آواری روی زمین پهن شد .

در حیاط سوم چشم ملك محمد به دیو بدترکیب و بزرگی افتادکه دست راستش را در پارچه‌ای پیچیده خوابیده بود و دختر زیبائی بالای سرش نشسته‌بود واورا باد می‌زد . دختر تا ملك محمد را دیدگفت ، ملك محمد ! توکجا واینجاکجا ؟ الان دیوبیدارمی‌شود و تورا می‌کشد .دستش را هم‌که بریده‌ای ، پاك عصبانی است .

ملك محمدگفت : شیشهٔ عمرش کجاست ؟

دخترگفت : من هم نمی‌دانم . تاحالا چند دفعه ازش پرسیده‌ام ، عصبانی شده ومراکتك زده . حالا بیا تورا قایم‌کنم‌تا ببینم چی‌پیش می‌آید.

دخترافسونی‌خواند وملك محمد رابه‌صورت سیبی‌درآوردوگذاشت سرتاقچه .کمی‌بعد دیوبیدارشد وخواست بیرون برود . دخترگفت : آخر توچرا به من نمی‌گوئی شیشهٔ عمرت‌کجاست ؟ توهرروز به شکارمی‌روی و من درخانه تنها می‌مانم ، می‌خواهم سزم را باآن‌گرم‌کنم تا تو برگردی .

دیوگفت : توی همین جاروب قراردارد . اما به‌کسی نگویی،ها !

دیوگذاشت رفت . دخترجاروب را برداشت و تا می‌توانست بزك و دوزکش‌کرد وگذاشت بالای اتاق . وقتی دیو برگشت به دخترگفت : بوی آدمیزادی چیزی می‌آید !... بوی بادام بوداده می‌آید !..[1]

دخترگفت : حتماً سرکوه خورده‌ای بویش لای دندان‌هایت مانده!

دیویك چوبدستی برداشت ولای دندان‌هایش را خلال‌کرد و یکی دوتا ساق ودست‌الاغ واسب درآورد ودورانداخت بعدکه چشمش به‌جاروب

۱ــ دراصل ترکی ، گفته می‌شود : آدام ــ مادام ایبیسی گلیر ، شاقیلی بادام ایبیسی گلیر !...

افتاد ،گفت این چیه ؟

دختر گفت : مگرخودت نگفتی شیشهٔ عمرت توی جاروب است ؟

دیوقاه‌قاه خندید وگفت:عجب دختر ساده‌ای هستی ! توی حوض یك قوطی هست و توی قوطی دوتا مرغ ، یکی سیاه و یکی سفید . شیشهٔ عمر می توی شکم سفیده قراردارد .

فردا صبح دیو تنوره‌کشید و رفت . دختر افسونی خواند و به سیب فوت‌کرد . سیب شد ملك محمد . دوتایی آمدند سرحوض وزیرآب حوض را زدند وقوطی را برداشتند . ملك محمد قوطی را بازکرد ومرغ سفیدرا سر برید وشیشه را درآورد و به زمین زد .

ناگهان هوا تیره وتارشدولاشهٔ دیوازآسمان به‌زمین افتاد.ملك محمد هرسه دختررا برداشت، آمدند ته چاه.آنوقت برادرش راصدا زدکه طناب را پایین بیندازید . دخترها را یکی‌یکی بالا فرستاد . نوبت‌که به دختر سومی رسیدگفت:ملك محمد بهتراست توخودت بالا بروی،والا برادرهایت تورا بالا نمی‌کشند برای همیشه ته چاه می‌مانی .

ازدختر اصرار ، ازملك محمد انکار.آخرسر دختررفت بالا وپشت سرش ملك محمد طناب را به‌کمرش بست وتکان داد. برادرهاطناب را بالا کشیدند اما وسط راه‌آن را بریدند وملك محمد افتاد به ته چاه .کمی در ته چاه ایستاد بعد یادش‌آمدکه وقتی دختر ازته چاه بالا می‌رفت به‌اوگفته بود : «اگر تو را بالا نکشیدند ، بایست ته چاه . دو تا قوچ سفید و سیاه می‌آیند ازجلوت رد می‌شوند تو جست بزن بنشین روی قوچ سیاه . قوچ سیاه تو را پرت می‌کند روی قوچ سفید . آن هم تورا می‌اندازد به دنیای روشنی .»

ملك محمد مدتی صبر کرد تا قوچ‌ها پیدا یشان شد . ملك محمدبه قول معروف ازهول حلیم توی دیگ افتاد. ازدیدن قوچ‌هاآ نقدرخوشحال شدکه پشت قوچ سفید سوار شد . قوچ سفید پرتش‌کرد روی قوچ سیاه و قوچ سیاه اورا انداخت به‌دنیای سیاهی. ملك محمد چشم‌هایش را مالاند ودوروبرش را نگاه‌کرد ، همه‌جا سیاه سیاه بود. یکی دوساعت چشم‌هایش را بست تا خوب به‌تاریکی عادت‌کرد بعد پاشد و راه افتاد . رفت ورفت و آخرسر پاهایش‌آ نقدرخسته شدندکه ملك محمد دیگر نمی‌توانست‌یك‌قدم هم جلوتربرود. ازاین‌رو زیردرختی‌گرفت خوابید. ناگهان به صدای‌جیغ و بیغ از خواب پرید و چشمش به اژدهای‌گنده‌ای افتادکه از درخت بالا می‌رفت تابچه‌های سیمرغ را توی لانه‌شان بخورد. بچه‌های سیمرغ‌ازترس داد وفریاد راه انداخته بودند . ملك محمد زود شمشیرش راکشید واژدها را دوشقه‌کرد . یك شقه‌اش را انداخت جلوبچه‌ها وشقهٔ دیگرش را نگاه داشت برای سیمرغ ودوباره‌گرفت خوابید .

سیمرغ‌که به‌لانه‌اش برگشت چشمش به مردی افتادکه پای درخت خوابیده بود . با خودگفت : آهان ، خوب‌گیرش آوردم . هرسال می‌آید بچه‌های مرا می‌خورد و درمی‌رود اما حالا دیگر نمی‌گذارم از دستم سالم دربرود .

سیمرغ به‌کوه قاف برگشت ویك‌کوه درست و حسابی را برداشت و آورد تا برسر ملك محمد بزند . بچه‌ها تامادرشان را در آن حال دیدند فریاد زدند : دست نگاه دار مادر. این مرد جان ما را نجات داده اگر او نبود اژدها ما را می‌خورد .

سیمرغ‌کوه را سرجایش برگرداند وبرگشت بالش را پهن‌کرد روی

ملك محمدکه سرما نخورد. ملك محمد بیدارشد دیدلحاف بزرگی رویش انداخته شده بلند شد نشست . سیمرغ‌گفت : جوان ، توخدمت بزرگی به من‌کرده‌ای . حالا چیزی ازمن بخواه تا به توبدهم .

ملك محمدگفت مرا ببر به‌دنیای روشن .

سیمرغ‌گفت : چیز بسیارسختی ازم خواستی اما قبول می‌کنم . برو هفت شقه‌گوشت بخر وهفت مشك‌آب ، برویم .

ملك محمد رفت وگوشت وآب را حاضرکرد . سیمرغ‌گفت : حالا بیا بنشین روی بالم ، هروقت بهت‌گفتم «گوشت !»،آب بده و هروقت‌گفتم «آب !»گوشت بده .

ملك محمد نشست روی بال سیمرغ وراه افتادند . سیمرغ از هفت دریای‌کوه وآتش‌گذشت سرراه هروقت می‌گفت:«آب!»، ملك‌محمدگوشت می‌داد وهروقت می‌گفت : «گوشت !»،آب می‌داد . از قضا زد و عوض آب گوشت داد وسیمرغ‌آنرا پایین‌انداخت . نزدیك‌های دنیای روشن سیمرغ گفت:آب !

ملك محمد دیدگوشت تمام شده است ناچارشمشیرش راکشید ران خودش‌را بریدوگذاشت‌توی دهان سیمرغ.سیمرغ‌دیدگوشت شیرین‌است، توی دهانش نگاه داشت ونخورد .

عاقبت رسیدبه‌دنیای روشن. سیمرغ سرکوهی نشست وگفت:خوب، ملك محمد ، حالا راه بیفت برو به ولایت خودت .

ملك محمدگفت: من اینجاکمی استراحت می‌کنم بعد راه می‌افتم، توبرو. بدامان خدا .

سیمرغ‌گفت : شوخی شوخی با ما هم شوخی ! من می‌دانم چراراه

نمی‌افتی .

آنوقت گوشت ران محمد را ازدهانش درآورد و سرجایش چسباند ویکی دوتا ازپرهای خودرا بهاوداد وگفت : هروقت احتیاجی به‌من پیدا کردی ، یکی ازپرها راآتش بزن تامن‌بیایم .

ملك محمد ازکوه پایین‌آمد ، وآمدوآمد تا رسید بهولایت خودش وپیش زرگری شاگرد شد .

روزی از روزها پسر بزرگ شاه به دختر سومی‌گفت : تو باید زن من بشوی .

دختر گفت : حاضرم اما به دو شرط . شرط اولش این است‌که یك خروس‌طلایی‌برای من‌حاضر کنی‌که مثل‌خروس راست راستی‌آوازبخواند.

دختروقتی توی چاه بود، یك همچنین خروسی‌برای خودش داشت.

پسرپادشاه‌به‌تمام زرگرهای‌شهرخبردادکه‌کی میتواند چنین‌خروسی بسازد. همه‌گفتند ما بلدنیستیم . ملك محمدگفت : باشد مادرست می‌کنیم.

استاد زرگرگفت : ماشاالله چه زود زرگری یادگرفتی. دوروزبیشتر نیست آمده‌ای اینجا ، حالا ازکجا می‌توانی روی دست همهٔ استادان شهر بلند شوی ؟

ملك محمدگفت : توکاریت نباشد . جواب پادشاه را خودم خواهم داد .

شب‌که استاد به خانه‌اش رفت ، ملك محمد یکی‌ازپرها راآتش‌زد وسیمرغ‌آمد . ملك محمدگفت فلان خروس را ازفلان جا برای من بیاور اینجا .

صبح‌ملك‌محمد جلودکان راآب وجاروکرد وخروس راگذاشت‌وسط

دکان، خروس بناکرد به‌آوازخواندن ومردم برای تماشا جمع شدند.استاد از دوردید جلودکان خیلی شلوغ است . دلش هری ریخت تو . پیش خود گفت : حتماً قراولان شاه‌آمده‌اند مرا ببرند به زندان .

جلودکان‌که رسید مردم‌راکنارزدکه بابا بکشیدکنار ببینم چه خبر است ، چه‌بلایی می‌خواهند سر من دربیاورند. اماوقتی چشمش به‌خروس افتاد،ازذوق وخوشحالی نفهمید چطوری خروس را قاپید وپیش‌پادشاه‌برد.

دخترخروس راکه دید یقین‌کردکه ملك محمد برگشته‌است.اما باز برای اینکه‌کاملا مطمئن شود به پسر پادشاه‌گفت : حالا ازت یك آسیاب طلایی می‌خواهم‌که خودبخودگندم‌آردکند .

دخترتوی چاه یك همچنین‌آسیابی برای خودش داشت .

بازآمدند سراغ استاد ملك محمدکه هیچ‌کسی بلد نیست ، الاتو .

ملك‌محمد قبول‌کردتافرداآسیاب رادرست‌کند واستاد هرقدراصرار کردکه بابا ولشان‌کن ، تو ازکجا می‌توانی آسیاب اینجوری درست‌کنی ، ملك محمد قبول نکرد . شب دوباره پر سیمرغ راآتش زد و سیمرغ رفت آسیاب را برایش‌آورد . دوروزبعدآدم‌های شاه‌آمدند واستاد وشاگردش‌را به عروسی پسرپادشاه دعوت‌کردند. استاد لباس‌های نوش راپوشید وبه ملك محمدگفت : پاشو دست وصورت خودرا بشوربرویم به عروسی .

ملك محمدگفت : من دو شب پشت سرهم نخوابیده‌ام . بهتر است کمی بخوابم .

استادکه‌گذاشت رفت ، ملك محمد پرسیمرغ را آتش زد . سیمرغ آمد. ملك محمدگفت: یك دست لباس قرمز ویك اسب قرمز برایم حاضر کن .

سیمرغ لباس‌ها را حاضر کرد. ملك محمد جلدی آن‌ها را پوشید . وسواراسب شد ورفت به دربار .

اورا بااحترام به داخل قصربردند . ملك محمد چنان رقصی کردکه همه حیران ماندند . بعد شمشیرش راکشید وگردن‌پسر بزرگتررا زد و تا مردم دست وپای‌خودشان را جمع کنند ویفهمندچی شده،ملك محمدبیرون آمد واسبش را سوارشد ورفت به دکان . وقتی استاد برگشت گفت : ملك محمد ، توخوب‌کاری‌کردی نیامدی . عروسی تبدیل به عزاشد . یك‌جوان قرمزپوشی آمد ورقص‌کرد وبعد پسرپادشاه راکشت ودررفت .

ملك محمدگفت : افسوس . جوان رعنایی بود .

چند روزی‌گذشت . پسرمیانی به پدرش‌گفت : حالاکه برادرم مرد باید دختررا من بدزنی بگیرم .

بازشهرراآیین بستند وجشن عروسی شروع شد . شب عروسی‌استاد به ملك محمدگفت : پسر، پاشوبرویم به عروسی .

ملك محمدگفت : من حوصله ندارم . می‌خواهم‌کمی بخوابم .

استادکه رفت ملك محمد پرسیمرغ راآتش زدویك دست لباس‌سبز ویك اسب سبز ازاوخواست.سیمرغ لباس واسب را حاضرکرد .ملك‌محمد لباس‌ها را پوشید سوار اسب شد وراه افتاد به طرف قصر پادشاه . قراولان سوارسبزپوش را تااحترام به داخل بردند . سوارسبزپوش‌آمد وسط‌مجلس وشروع‌کرد به رقصیدن . مردم با خوشحالی وتعجب پایکوبی او را تماشا می‌کردندکه‌ناگهان ملك محمد شمشیرش راکشید وگردن پسرپادشاه‌رازد. قراولان ازهرطرف ریختندکه اورا بگیرند. ملك محمد فریادکشید:جلو نیایید . من جایی نمی‌روم . همینجا می‌مانم .

بعدرفت پیش پادشاه وسرگذشتش راگفت . پادشاه پیشانی پسرش را بوسید وگفت خوب‌کاری‌کردی حقشان بود .

هفت شبانه روزشهرراآیین بستند وهمه‌جا را چراغانی‌کردند.ملك محمد با دختر عروسی‌کرد.پادشاه چون پیرشده بود وحوصله نداشت،ملك محمد را برجای خود نشاند وازپادشاهی‌کناره‌کشید .

یئدی ایشدی ، مطلبینه یئتیشدی .

بیزووم

این قصه (یامتل؟) روایتهای متفاوتی داردکه دراینجا روایت‌ممقان را می‌خوانید. لطف این قصه دراین‌است‌که به‌ترکی خوانده شود. ازاین‌رو ازترجمهٔ آن چشم پوشیدیم .

روایت‌های دیگراین قصه‌رامی‌توانیددرکتاب«متل‌ها وچیستان‌های آذربایجان» (تاپماجالار، قوشماجالار)، که نویسندگان همین‌کتاب جمع‌آوری‌کرده‌اند ، بخوانید .

بیر بیزووم وارایدی .

پیه‌ده[1] یئری وارایدی .

آپاردیم سوّوارماغا

آیاغی بوزدان زوودو.

دئدیم : بوز، سن‌ندن‌گوزلی سن !

دئدی: من‌گوزلی اولسایدیم ،گون منی ارتیمزدی.

دئدیم :گون ، سن‌ندن‌گوزلی سن !

۱– پیه (به فتح هردو) طویله .

دئدی : من‌گوژلی اولسایدیم ، بولود أوستومی‌آلمازیدی .

دئدیم : بولود ، سن‌ندن گوژلی‌سن !

دئدی : من‌گوژلی اولسایدیم یاغیش مندن یاغمازیدی .

دئدیم : یاغیش ، سن‌ندن گوژلی‌سن !

دئدی : من‌گوژلی اولسایدیم اوت مندن‌گؤگرمزیدی .

دئدیم : اوت ، سن‌ندن گوژلی‌سن !

دئدی : من‌گوژلی اولسایدیم قویون منی یئمزدی .

دئدیم : قویون ، سن‌ندن گوژلی‌سن !

دئدی : من‌گوژلی اولسایدیم قوردمنی یئرتمازدی .

دئدیم : قورد ، سن‌ندن گوژلی‌سن !

دئدی : من‌گوژلی اولسایدیم ، ایت منی قاومازدی .

دئدیم : ایت ، سن‌ندن گوژلی‌سن !

دئدی : من‌گوژلی اولسایدیم قری[1] منی اورمازدی.[2]

دئدیم : قری سن‌ندن گوژلی‌سن !

دئدی : من‌گوژلی اولسایدیم سیچان بوغدامی‌آپارمازدی .

دئدیم : سیچان ، سن‌ندن گوژلی‌سن !

دئدی : من‌گوژلی اولسایدیم پیشیك منی توتمازدی .

دئدیم : پیشیك ، سن‌ندن گوژلی‌سن !

دئدی : گوژلی‌یم‌ها ، گوژلی‌یم !

دمیر داراق دیشلی‌یم !

۱ـ قری = قری نئه :

۲ـ اورمازدی = وورمازدی .

کورسی آلتی قیشلاغیم‌دی ،
کورسی اوستو لیلاغیم‌دی .[۱]
خانم نمته پیشیرسه ،
اودامنیم قویماغیم‌دی .

۳ـ لیلاق = یایلاق

گرگ و گوسفند

روزی از روزها گوسفند سیاهی بود . روزی گوسفند همانطوری که سرش به زیر بود وداشت برای خودش می‌چرید، یکدفعه سرش‌را بلندکرد ودید، ای دل غافل! ازچوپان وگله خبری نیست وگرگ گرسنه‌ای می‌آید به‌طرف او . چشم‌های گرگ دوکاسهٔ خون بود .

گوسفندگفت : سلام‌علیکم .

گرگ دندان‌هایش را بهم سایید وگفت : سلام وزهرمارا تو اینجا چکارمی‌کنی ؟ مگر نمی‌دانی این‌کوه‌ها ارث بابای من است ؟ الانه تو را می‌خورم .

گوسفند دید بدجوری گیرکرده وبایدکلکی جوربکند ودربرود. از این‌روگفت : راستش من باورنمی‌کنم این‌کوه‌ها مال پدر تو باشند . آخر می‌دانی‌من خیلی دیرباورم. اگرراست می‌گویی برویم سراجاق(زیارتگاه)، تودست به قبربزن وقسم بخور تا من باورکنم. البته‌آن موقع می‌توانی مرا بخوری .

گرگ پیش خودگفت : عجب‌گوسفند احمقی‌گیرآورده‌ام . می‌روم

قسم می‌خورم بعدتکه‌پاره‌اش می‌کنم ومی‌خورم .

دوتایی‌آمدند و آمدند تارسیدند زیر درختی‌که سگ‌گله در آنجا افتاده بود وخوابیده بود وخواب هفت تاپادشاه را می‌دید،گوسفند به‌گرگ گفت : اجاق اینجاست. حالا می‌توانی قسم بخوری .

گرگ تادستش را به درخت زدکه قسم بخورد،سگ ازخواب‌پرید وگلوی اوراگرفت .

دروسك سنگ صبور[1]

یکی بود یکی نبود . زن وشوهری بودندکه دختری داشتند به اسم فاطمه خانم. فاطمه خانم هروقت می‌رفت سرچشمه‌که‌کوزهٔ‌آب را پرکند، صدایی‌ازچشمه می‌آمدکه : فاطمه خانم ، وای برتو، وای برمن !

فاطمه‌خانم دیگرطاقتش‌طاق شد وحال واحوال را به‌مادرش‌تعریف کرد . مادر به پدرگفت: مرد ، دیگرنمی‌توانیم دست روی دست‌بگذاریم وتماشاکنیم . دخترمان دستی دستی دارد از بین می‌رود . بیابرویم به یك ولایت دیگری .

داروندارشان را فروختند وراه افتادندکه بروند به‌جای دیگری . آفتاب غروب به باغی رسیدند . هرسه تشنه بودند . از شکاف دیوار نگاه کردند ، دیدندآب زلالی درباغ روان است . پدر درباغ را تکان داد، باز نشد . مادر زورزد ، بازنشد.آخرسرفاطمه خانم دستش را زد به در باغ ، در بازشد . فاطمه خانم تورفت ودرپشت سرش بسته شد. مادر وپدرماندند آنورباغ ، فاطمه خانم ماند اینورباغ . هرکاری‌کردند درباز نشد.گریه و

۱ــ نام ترکی قصه : سن‌ده صبیرقولچاغیم ، من‌ده صبیرقولچاغیم .

زاری‌کردند اما بی‌فایده بود . آخرسر پدر و مادرگفتند : سرنوشت ما هم این بود ! رفتیم به‌امان خدا !

وگذاشتند رفتند .

ازاین طرف فاطمه خانم خوب‌که‌گریه‌هایش راکرد، بلند شدوآبی به صورتش زد وبناکرد باغ راگشتن ودید زدن . ناگهان چشمش به اتاقی افتاد . به عجله خودش را به‌اتاق رساند. توی اتاق جوانی درازکشیده‌بود، بدنش پوشیده ازسوزن وسنجاق وروی سینه‌اش یك لوح. روی لوح نوشته بودند « هرکسی این لوح رابخواند وسوزن وسنجاق‌ها را درآورد ، سر چهل‌روز این جوان زنده می‌شود .»

فاطمه خانم نشست‌کنارجوان وبناکرد به دعاخواندن وسنجاق‌ها را درآوردن. شب وروز دعا می‌خواند،گریه می‌کرد وسنجاق‌ها را یکی‌یکی درمی‌آورد .

روز سی و نهم بودکه صدایی از طرف‌کوچه شنید . کنیزسیاهی را می‌فروختند . فاطمه خانم پیش خود فکرکرد «اگرجوان بلند بشود واتاق رااینجوری ریخته وپاشیده ببیند ازمن بدش می‌آید بهتراست‌که‌بروم‌کنیز سیاه را بخرم‌که زیربالم را بگیرد وخانه را تروتمیزکنم .»

بااین نیت بلند شد و رفت پشت‌بام وکیسهٔ پول را پایین انداخت و کنیزسیاه را خرید وبالاکشید وبهش‌گفت: من می‌روم سروصورتم‌رابشویم. توخانه رانظافت‌کن تا من برگردم .

دده سیاه به‌اتاق‌آمد وچشمش به جوان افتاد شستش خبردار شدکه حال واحوال چیست.فوری نشست‌کنارجوان وسوزن‌ها را تندتنددرآورد. سنجاق‌هاکه‌تمام شد،جوان عطسه‌ای‌کردوبلندشد نشست ودده سیاه رابالای

سرش دید . گفت قربان شکل ماهت بروم ! تو چهل روزاست‌که نشسته‌ای بالای سرمن وسنجاق‌های تن مرا می‌کشی ؟

دده سیاه‌گفت :آری ، پس چی ؟

جوان‌دده سیاه را به زنی‌گرفت .

ازاین‌طرف فاطمه خانم سروبرش راشست وتمیزکردوآمد به‌اتاق‌که باقی سوزن‌ها را درآوردکه دید جوان بلند شده و با دده سیاه خوش‌خوش صحبت می‌کند . فهمیدکه‌کار ازکارگذشته ودیگرپاپی‌آن‌ها نشد .

ازآن‌روز به‌بعد دده‌سیاه شدخانم خانه وفاطمه‌خانم‌شدکنیززرخرید.

چندروز بعد پسرگفت: من می‌روم به شهر.هرچه دلتان می‌خواهد بگویید برایتان می‌خرم .

دده سیاه پشت‌چشمی نازك کرد وبا قر و غمزه‌گفت : برای من یك انگشتری الماس بخر .

پسر ازفاطمه پرسید برای توچی ؟

فاطمه خانم جواب داد یك عروسك سنگ صبور.

پسررفت به شهر وکارهایش راکه جابجاکرد برای زنش انگشتری الماس خریدوبعد رفت سراغ عروسك سنگ صبور.فروشنده‌گفت:داداش، هرکی عروسك ازت خواسته ،آدم دردمندی است . تو باید در جایی قایم بشوی به‌حرف‌هایش‌گوش بدهی وببینی دردش چیست.آنوقت بایددربیایی واورا بگیری‌که عروسك بترکد والا خوداوخواهد ترکید .

پسرعروسك را به خانه‌آورد وبه فاطمه خانم داد. شب‌که شدفاطمه خانم عروسك را برداشت ورفت به اتاق خودش . پسرهم‌آهسته رفت‌وپشت پرده قایم شد . فاطمه خانم عروسك را جلوش‌گذاشت و بنا کرد به حرف

زدن ودرد دل کردن :

«یکی بود یکی نبود . یك فاطمه خانمی بودکه یکی یکدانهٔ پدرو مادرش بود.عروسك سنگ‌صبور،عروسك‌سنگ صبور!..فاطمه‌خانم‌هروقت می‌رفت سرچشمه‌کوزهٔ آب را پر کند صدایی می‌شنید: فاطمه‌خانم،وای‌برتو وای برمن ! عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبور!.. پدر ومادرش گفتندکه بهتراست به ولایت دیگری‌کوچ بکنیم. سرراه به‌باغی رسیدند. تشنه‌شان شد. توی‌باغ‌آب روان‌بود اماهیچکدام نتوانستند دررا بازکنند. اما تا فاطمه خانم دستش را به در زد ، در بازشد. عروسك سنگ صبور ، عروسك سنگ صبور!.. فاطمه خانم رفت توی باغ ، در پشت سرش بسته شد . پدر و مادر ماندند آنورباغ ، فاطمه خانم ماند اینور باغ . عروسك سنگ صبور ، عروسك سنگ صبور !.. فاطمه خانم پاشد توی باغ‌گشتی بزند ، اتاقی پیداکرد . توی اتاق جوانی خوابیده بود ، بدنش پوشیده از سوزن و سنجاق . عروسك سنگ صبور ، عروسك سنگ صبور !.. روی سینهٔ‌اولوحی‌بودکه نوشته‌بودهرکسی‌تا چهل‌روز سوزن‌ها وسنجاق‌ها را در بیاورد، جوان زنده می‌شود.عروسك سنگ صبور،عروسك سنگ‌صبور!.. فاطمه خانم بالای سرجوان نشست و سنجاق‌ها و سوزن‌ها را در آورد . چندتا به‌آخر مانده شنیدکه‌کنیزسیاهی توی‌کوچه می‌فروشند . پیش‌خود گفت‌که بروم کنیزرابخرم تا زیربالم را بگیرد و خانه را ترو تمیزکنم . عروسك سنگ صبور ، عروسك سنگ صبور!.. کنیز رابخانه‌آورد وبهش گفت : توخانه رانظافت‌کن تامن بروم دست و صورتم را بشویم برگردم . عروسك سنگ‌صبور ، عروسك سنگ صبور !.. دده سیاه فاطمه خانم را غافلگیرکرد ولوح راخواند وسوزن‌ها راکشید وجوان زنده شد . عروسك

سنگ صبور ، عروسك سنگ صبور!.. جوان خیال کرد که دده سیاه چهل روز بالای سرش نشسته وسوزن‌های تنش راکشیده است. از این رو اورا به زنی گرفت و فاطمه خانم شد کنیزخانه . عروسك سنگ صبور ، عروسك سنگ صبور!.. حالا باید یا توبترکی یا من ...»

جوان از پشت پرده بیرون آمد و فاطمه خانم را در آغوش گرفت و سنگ صبورترکید بعد پسر دده سیاه را بیرون کرد وفاطمه خانم رابه زنی گرفت .

یئدیلر ایچدیلر ، مطلبرینه یئتیشدیلر .

بی‌بی‌لی جان

روزی روزگاری خواهری بود وبرادری. خواهر وبرادر یك‌روزی باخودگفتند:پاشویم برویم به شهردیگری.اینجا دیگرچیزی‌گیرنمی‌آید.

خواهر و برادر راه افتادند ورفتند . توی راه برادر تشنه شد . در جای پای اسبی ، آب بود . برادرگفت : خواهر من تشنه‌ام ، از این آب می‌خودم .

خواهرگفت : نه برادر . دورت بگردم . ازاین‌آب نخورکه اسب می‌شوی .

برادرآب نخورد ورفتند . خیلی‌که راه رفته‌بودند برادربیشتر تشنه شد . در جای پای سگی ، آب بود . برادرگفت : خواهر ، من دیگر از تشنگی مردم . ازاین‌آب می‌خورم .

خواهرگفت : نه برادر . دورت بگردم . ازاین‌آب نخورکه سگ می‌شوی .

برادربازآب نخورد وراه افتادند . بعد رسیدند به جایی‌که درجای پای‌آهویی ،آب بود . برادرگفت : خواهر، من دیگرنمی‌توانم جلوخودم

رابگیرم. باید ازاین‌آب بخورم .

خواهرگفت : نه برادر . قربانت بروم . از این آب نخورکه آهو می‌شوی .

برادر دیگرحرف خواهرش راگوش نکرد وآب را خورد وشدیك آهوی خوشگل ومامانی . خواهربیچاره‌آهورا هم برداشت و رفت نشست سرکوه .

پادشاه به شکاربیرون آمده بود . سرکوه‌که رسید دید دختر زیبائی نشسته‌آنجا وآهوی زیبایی هم در دوروبرش می‌چرد .گفت: ای‌دخترزیبا، توکجا واینجاکجا !

دختر ازسیر تاپیاز سرگذشتش رابه‌پادشاه‌گفت . پادشاه عاشق دختر شد وبه قشونش خبر دادکه : من شکارم راکردم . هرکی شکارش راکرده‌با من‌به شهربرگردد .

دختر وآهو راهم برداشت وآورد به شهر وجشن شاهانه برپاکرد و بادختر عروسی‌کرد .

دخترکنیزسیاهی داشت . روزی دوتایی به حمام رفته بودند. لخت که شدندکنیزسیاه دختررا هل‌داد وانداخت توی چاله حوض . توی‌حوض یك وال[1] زندگی می‌کرد . دختررا قورت داد.کنیزسیاه لباس‌ها وزروزیور اورا به‌تن خودش‌کرد وبه خانه برگشت . پادشاه‌گفت: دختراین چه‌وضعی است ؟ سیاه سیاه شده‌ای .

کنیزسیاه‌گفت:آب حمام این جوریم‌کرد .

☆☆☆

۱ــ دراصل‌ترکی : ناقابالیق .

نگوکه دخترحامله بود . زد وتوی شکم وال زایید . یك‌پسرتپل و مپل زایید واسمش رااسماعیل‌گذاشت .

☆☆☆

ازاین طرف‌کنیزسیاه ویارکرد .گفت :آهورا بکشیدگوشتش رامن بخورم .

پادشاه‌گفت : دختر، این‌چه حرفی است ؟آدم‌که‌گوشت برادرش را نمی‌خورد .

کنیزسیاه‌گفت : الله‌بالله باید بخورم .

پادشاه‌ناچار امرکردآهورابکشند .آهورویش راکرد به‌طرف‌پادشاه و به‌زبان خودش‌گفت : حالاکه مرا می‌کشند ، اجازه بده بروم‌گشتی بزنم وبرگردم .

پادشاه‌گفت : خوب . بروگشتت را بزن وبرگرد .

آهورفت سرچاله حوض وگفت :

بی‌بی‌لی‌جان ، ها بی‌بی‌لی‌جان !

بی‌بی‌لی‌جان قوربانین اولسون !

آسیلی قازانلارآسیلیب .

ایتیلی‌پیچاقلار ایتیلیب .

قره قاراواش اتیمه یئریکله‌یب .

صدای خواهرش ازچاله حوض‌آمدکه :

بی‌بی‌لی‌جان ، ها بی‌بی‌لی‌جان !

بی‌بی‌لی‌جان قوربانین اولسون !

قردقا را واش‌آتیبدی .

ناقفا بالیق اوتوبدی .
شاه اوغلو شاه اسماعیل .
قوجاغیمدا یاتیبدی ،
ساچی گردنیمی توتوبدی .[1]

آهو برگشت پیش پادشاه . خواستندکه سرش را ببرند، بازآهوگفت: پادشاه ، اجازه بده بروم گشتی بزنم برگردم مرا بکشند .

پادشاه گفت که بگذارند آهو برود. آهوراه افتاد رفت سرچاله‌حوض. پادشاه هم افتاد بدنبالش که ببیند آهو کجا می‌رود و برمی‌گردد . رفت دید آهو ایستاده سرچاله حوض ومی‌گوید :

بی بی لی جان ، ها بی بی لی جان !
بی بی لی جان قوربانین اولسون !

۱ــ ترجمهٔ فارسی

بی بی لی جان ، ها، بی بی لی جان !
بی بی لی جان ، واسه‌ت قربان !
دیگارو ببین رودیگدان
چاقوهارو روی پیشخوان
کنیرسیاهه ویارکرد
گوشت منو اختیارکرد !..
. . . . . .
کنیز سیاهه انداخته
نهنگ سفیده قاپیده
شاهزاده ، شاه‌اسماعیل
توبغلم خوابیده
موهاش بلند ومشکی
دورگردنم تابیده

آسیلی قازانلارآسیلیب .
ایتیلی پیچاقلار ایتیلیب .
قره‌قاراواش اتیمه یئریکله‌یب .
بعد هم صدایی ازچاله‌حوض جواب دادکه :
بی‌بی‌لی‌جان ، ها بی‌بی‌لی‌جان !
بی‌بی‌لی‌جان قوربانین اولسون !
قره قاراواش‌آتیبدی .
ناقفا بالیق اوتوبدی .
شاه اوغلوشاه اسماعیل ،
قوجاغیمدا یاتیبدی ،
ساچی‌گردنیمی توتوبدی .

پادشاه‌که این حرفها را شنید ، امرکرد آب حوض را خالی‌کردند و وال بیرون آمد . شکم وال را پاره‌کردند ودختر را با اسماعیل بیرون آوردند . موی پسر دورگردن دختر پیچیده شده بود .

پادشاه‌گفت : پس‌تو اینجا چکارمی‌کنی .

دختر گفت : کنیزسیاه هلم داد ، افتادم توی‌آب وماهی قورتم داد .

کنیزسیاه درخانه‌نشسته بودکه پادشاه ودختر سررسیدند. دلش‌هری ریخت تو. پادشاه امرکردکنیزسیاه را به‌دم قاطرچموشی بستند وول‌کردند بدکوه وبیابان . قاطرآنقدردویدکه فقط موهای‌کنیز به دمش ماند .

موش گرسنه

یکی بود یکی نبود. موشی درصحرا زندگی می‌کرد. روزی گرسنه شد و به‌باغی رفت . سه‌تا سیب‌گیرآورد و خورد . بادی وزید و برگ‌های درخت سیب‌کنده شد و برسرش افتاد . موش عصبانی شد و برگ‌ها را هم خورد . ازباغ بیرون‌آمد. دید مردی سطل‌آب دردست بدخانه‌اش می‌رود. گفت: آهای مرد، توی‌باغ سه‌تا سیب خوردم ، بادآمدبرگهایش را بر سرم ریخت ،آن‌ها را هم خوردم . الاند تورا هم می‌خودم .

مردگفت : باسطل می‌زنم توسرت ، جابجا می‌میری .

موش‌گرسنه مردراگرفت وقورت داد . رفت ورفت تارسید به جایی کدتازه عروسی داشت‌آتش‌چرخانش رامی‌گرداند. موش‌گفت : آهای‌عروس خانم ، رفتم بدباغ سدتا سیب خوردم . بادآمد برگ‌هارا ریخت ،آن‌هارا هم خوردم . مرد سطل‌بدست را خوردم .الان تورا هم می‌خورم .

عروس‌گفت : باآتش‌چرخان می‌زنم توسرت‌کباب می‌شوی .

موش‌گرسنه عروس‌خانم را هم قورت داد وراه افتاد تارسید بدجایی که دخترها نشسته بودند وگلدوزی می‌کردند . موش‌گفت: آهای دخترها ،

رفتم به‌باغ‌سه‌تاسیب‌خوردم. بادآمد برگ‌هارا ریخت، آن‌ها را هم خوردم. مرد سطل‌به دست را خوردم . عروس خانم را خوردم . الان شماها را هم می‌خورم .

دخترهاگفتند باسوزن‌هایمان چشم‌هایت را درمی‌آوریم .

موش‌گرسنه‌آنها را هم قورت داد وراهش راکشید و رفت . رفت و رفت تارسید پیش پسرهایی‌که تیله‌بازی می‌کردند .گفت : آهای پسرها ، رفتم به باغ سه‌تا سیب خوردم . باد آمد برگ‌ها را ریخت ، آن‌ها را هم خوردم . مرد سطل به دست را خوردم . عروس‌خانم را خوردم. دخترهای گلدوزرا خوردم . الان شما را هم می‌خورم .

پسرهاگفتند :آهای موش مردنی ، تیله‌بارانت می‌کنیم ، ها !

موش‌گرسنه پسرها را هم قورت داد وگذاشت رفت آخرسر رسیدبه یك پیرزن .گفت :آهای پیرزن، رفتم به‌باغ سه‌تا سیب خوردم . باد آمد برگ‌ها را ریخت،آن‌ها را هم خوردم.مردسطل به‌دست را خوردم.عروس خانم را خوردم. دخترهای‌گلدوز را خوردم . پسرهای‌تیله باز را خوردم . الان توراهم می‌خورم ، نوبت تست .

پیرزن‌کمی فکرکرد وگفت: ننه‌جان، من‌همه‌اش‌پوست واستخوانم. تو را سیر نمی‌کنم . دیشب «دویماج[1]» روغن درست‌کرده‌ام . بگذار بروم بیاورم‌آن رابخور .

موش‌گفت : خیلی خوب . برو اما زود برگرد .

پیرزن‌گربهٔ براق چاق وچله‌ای داشت بسیار زبر وزرنگ . رفت‌به

۱ــ غذایی است‌که معمولا ازنان بیات و پنیر یا روغن درست می‌شود . غذای سرد فقیرانه‌ای‌است‌که مادرها برای قناعت واستفاده‌ازخرده‌نان‌های‌بیاتی که‌ته سفره جمع می‌شود ، درست می‌کنند .

خانه‌اش وگربه‌اش راگذاشت توی دامنش وبرگشت وتا رسید نزدیك موش گفت : بیا ننه ، بگیربخور .

وگربه را ول داد به طرف موش . موش تا چشمش به‌گربه افتاد در رفت. گربه دنبالش گذاشت‌امانتوانست بگیردش، موش رفت توی سوراخی قایم شد. گربه به دم سوراخ نشست و کمین‌کرد . مدتی گذشت وسر و صدا خوابید . موش اینور و آنوررا نگاه‌کرد ،گربه را ندید. خیال‌کرد خسته شده رفته است . یواش سرش را از سوراخ در آورد اماگربه دیگر مجال فرارکردن به‌اونداد، چنگالش را زدوموش راگرفت وشکمش راپاره‌کرد. آنوقت مرد سطل به‌دست بیرون‌آمد . عروس خانم بیرون‌آمد. دخترهای گلدوز وپسرهای تیله‌باز بیرون‌آمدند و هرکدام برای‌گربه چیزی‌آوردند که بخورد وبیشترچاق وچله شود .

اوخویانلارین‌آغزی ــ بورنو واراولسون !

شیر و روباه

روزی روباهی گرسنه‌اش بود و دنبال حیوان پخمه‌ای می‌گشت که شکمش را سیر کند . ناگهان شیر از پیچ و خم جنگل پیدا شد . روباه با خودگفت : بروم قربان صدقه‌اش بروم ببینم آخرش چه میشود .

بعد دوید به‌طرف شیر ودست‌هایش‌را انداخت دورگردن شیر ویال وکوپال وسروصورتش راغرق‌بوسه‌کرد وگفت: توپسردایی منی.ازچشم‌هایت شناختم.چشمهای مرحوم دایی‌بزرگوارم عین چشم‌های توبودقربانت‌بروم، پسردایی‌جان ! تمام جنگل را دنبال توزیرپاگذاشته‌ام . حالاکمی صحبت کن‌گوش بدهیم . خیلی‌وقت همدیگررا ندیده‌ایم . شیرباورش‌شد، شروع کرد ازشجاعت وجنگ‌های خودگفتن . روباه برای اینکه‌آتش اوراتیزتر کندگفت : مرحوم دایی‌ام هم قد توبود ، اما راستی راستی شیربود . کار-هایی می‌کردکه همه می‌گفتند راستی راستی دل وجرئت شیریعنی این.چه هنرهایی داشت . هرچه بگویم‌کم‌گفته‌ام . راستی ، پسر دائی‌جانم ، بگو ببینم توهم ازآن هنرها چیزی داری؟ حتماً که داری! بالاخره هرچه‌نباشد فرزند چنان پدری هستی . می‌دانم خیلی شجاع هستی . من باید افتخار

کنم که ...

روباه آنقدر حرف زد وحرف زدکه شیر ازخود بیخود شد، در این میان به سرکوه بلندی رسیده بودند . روباه بازگفت : هیچ میدانی وقتی که مرحوم دایی‌ام به سراین کوه می‌رسید چکار می‌کرد ؟ فکر نمیکنم تو بلد باشی .

شیرگفت : مگرپدرم چکارمی کردکه من بلدنباشم ؟

روباه‌گفت: نگاه‌کن ، اینجوری خودش را عقب می‌کشید ویك دفعه خیز برمیداشت و می‌آمد خودش را پرت می‌کرد به ته دره . اما من باور نمی‌کنم که تودل وجرئتش را داشته‌باشی.مرحوم دایی‌ام چیز دیگری‌بود.

شیرگفت : توپاك مرا یك پول سیاه‌کردی . نگاه‌کن ببین من بهتر خیزبرمی‌دارم یا پدرم .

شیراین حرف‌ها راگفت وخودرا عقب کشید ، ناگهان خیزبرداشت وخودش را ازسرکوه پرت‌کرد به ته دره وافتاد و استخوانهایش خرد شد . روباه بااحتیاط ازدامنهٔکوه پائین‌آمد وبالای سرشیر رسید و شروع‌کرد به دریدن و خوردن یك ران شیر. شیرکه نیمه‌جانی برایش مانده بود و نای جنبیدن نداشت ، گفت : قوم و خویش‌گرامی ، بیا ازگوشت‌های پرچربی سینه‌ام بخور ، آنجا را ول‌کن !

روباه‌گفت : دیگرپدردائی‌زاده را درآوردم ، ازاینجا می‌خوریم ، به وقت خود حساب‌آنجا را هم می‌رسیم .

دیو پخمه

یکی بود یکی نبود . پسری بودکه مادری داشت و ازآفتاب خیلی می‌ترسید . ازاین‌رو صبح‌تاشام‌توی اتاق‌کزمی‌کرد وبیرون نمی‌آمد. دنبال کسب وکارهم نمی‌رفت . خودش هم خیلی شکمو بود و ننه‌اش نمی‌توانست اورا سیر بکند .

عاقبت ننه‌اش نقشه‌ای‌کشیدکه چطوراورا دنبال‌کاروکاسبی بفرستد . سه‌تا سیب خرید ، یکی راگذاشت جلو آستانهٔ اتاق ، یکی را توی حیاط وآخری را دم در . پسرپواشکی رفت سیب اولی را برداشت و خورد بعد چشمش‌به سیب توی حیاط افتاد. ترسان‌ترسان رفت وآن را هم برداشت . آنوقت چشمش به سیب سومی افتاد . رفت آن را برداشت . در این وقت ننه‌اش دوید واورا توی‌کوچه هل داد ودررا کیپ‌کرد . پسرتك و تنها توی کوچه ماندامامرچه‌به‌مادرش‌التماس‌وزبان‌ریزی‌کرد،مادرش‌محل نگذاشت و پسرناچارراه افتاد رفت به بیابان . کمی‌که راه رفت دید قورباغه‌ای لب آب ایستاده میخواهد شیرجه برود.آنراگرفت وگذاشت توی جیبش .بعد تخم پرنده‌ای پیداکرد .آن راهم توی جیب دیگرش‌گذاشت .کمی دیگر

که راه رفت مقداری نخ پیدا کرد . آن را هم گذاشت توی جیب بغلش . حالا دیگر شب شده بود . از دور سوسوی چراغی دید . رفت به آن طرف . خانه‌ای بود . تو رفت . یك دیگ پلو دم کرده روی آتش بود . نشست به خوردن‌که صدای پایی شنیده شد وبعد دیوی خندان‌خندان سر رسید وگفت : چکارداری می‌کنی ، پسر ؟

پسر گفت : دارم پلومی‌خورم . مگرچشم‌هایت‌کوراست ؟

دیوگفت : خوش‌باشد . بخوربینم چقدرمی‌خوری .

پسربشقابش را پرکرد وتا خرخره خورد . دیوگفت : همین ؟

دیوگفت : پس حالا خوردن مرا تماشاکن وخوردن یادبگیر .

دیودیگ پلو را جلوش‌گذاشت وهمه‌اش را خورد وتمام‌کرد . بعد گفت : بیا شپش‌هایمان راپجوییم ببینیم شپش‌کدام یکیمان‌گنده‌تراست .

پسر گفت : خوب .

دیوزیربغلش، موهایش را جست وشپشی به‌گندگی خرچسونه پیدا کرد ونشان داد . پسرهم دست‌کرد به جیبش وقورباغه را درآورد . دیواز دیدن شپش به آن‌گندگی‌کم مانده بود ازتعجب شاخ در بیاورد . یك‌کمی ازپسر ترسید وخواست امتحان دیگری بکند،گفت: حالا هرکدام سنگی برمیداریم وتوی مشت خرد می‌کنیم تاببینیم زورکی بیشتراست .

پسر گفت : خوب .

دیوسنگی از زمین برداشت وتوی مشتش فشرد وخرد و خاکسترش کرد . پسر هم تخم پرنده را توی مشتش‌گرفت وفشرد . تخم ترکید . پسر گفت : من‌آ بش را هم درآوردم .

دیو پاك ترسیده بود . اما برای اینکه دلش قرص شودکه پسر کلك نمی‌زند خواست‌امتحان دیگری هم بکند ، ازاین‌روگفت : حالا یك‌مشت مو اززیر بغلمان بکنیم ببینیم موی‌کدام یکیمان درازتر است .

پسر گفت : خوب .

دیومشتی مو اززیر بغلش‌کندکه طول هرتار مو نیم‌متر بود . پسرهم سرنخ راگرفت واززیر بغلش‌بیرون‌کشید وکشید وبازکشید.دیونگاه‌می‌کرد ومی‌دیدکه هی موست‌که داردبیرون می‌آید وآن سرش معلوم‌نیست. گفت: بس‌است دیگر.حالا بیا یکدیگررا فوت‌کنیم ببینیم فوت‌کی پرزورتراست.

پسر گفت : خوب . اول تو، بعد من .

دیودهانش را پرازبادکرد وفوت‌کردبطرف پسر . درها به‌هم‌خورد، اتاق لرزید و پسر پرت شد افتاد به کنج تاقچه . دیوگفت : تو چرا رفتی نشستی‌آنجا ؟

پسرداد زد : تکان‌نخورکه‌آمدم پدرت را دربیاورم . د فرار نکن که‌آمدم .

دیو ازترس جان دوپا داشت دوپای دیگرهم قرض‌کرد و پاگذاشت به فرار . توی راه فکرکردکه بروم پیش روباه، اوخیلی‌چیزسرش میشود.

روباه داشت با دمش بازی می‌کردکه دیو رسید و گفت : برادر ، آدمیزادی‌آمد ومرا ازخانه‌ام بیرون‌کرد . من زورم به اونرسید ، توروباه عاقلی هستی . فکری به‌حال من‌بیچاره بکن .

روباه قاه‌قاه خندید وگفت : توچقدرپخمه‌ای ! آدمیزاد زورش‌کجا بود ؟ بیابرویم من‌آشی برایش بپزم‌که خودش حظ‌کند .

دیو گفت : نه ، برادر . اینجوری نمی شود . بلکه تو وسط راه

دررفتی ومرا تنهاگذاشتی . اگرراست می‌گویی بیا پایت را به‌پای‌من ببند که‌نتوانی دربروی .

روباه قبول‌کرد . پاهایشان را به‌هم بستند وراه افتادند . پسرازدور دیدکه روباه دیو را برگردانده است . ازهمان دور داد زد : آهای روباه حیله‌گر ! از بابت پدرت هفت دیو مقروضم بودی ، نیاوردی ، حالا هم‌که داری یکیش را می‌آوری چرا پوستش را نکنده‌ای ؟ الان می‌آیم می‌زنم مخت داغون شود .

دیو تااین حرف‌ها را شنید ، باز دررفت و روباه را هم‌کشان‌کشان برد وکشت .

پسرآمد پیش ننه‌اش . در زد. ننه‌اش‌آمد پشت درگفت :پسربازکه برگشتی !

پسرگفت :آری ، ننه بیابرویم به‌عمارت من ، یك دم و دستگاهی برهم زده‌ام‌که نگو .

مادرگفت : باورم نمی‌شودکه عرضه‌اش را داشته‌باشی .

پسرگفت وآنقدرگفت که ننه‌اش دررا باز کرد وبعد دوتایی رفتند خانه وزندگی دیورا صاحب شدند .

هفت جفت کفش آهنی ، هفت تا عصای آهنی

یکی بود یکی نبود . پادشاهی بودکه سه‌تا دختر داشت . دخترها بزرگ شده بودند و وقت شوهرکردنشان بود . اما پادشاه هیچکدام را به شوهر نمی‌داد . انگاریادش رفته بودکه دختری هم دارد . روزی دخترها خوانچهٔ قشنگی درست‌کردند وتویش سه‌تا خربزه‌گذاشتند : یکی‌لهیده ، دیگری رسیده وسومی نورس . پرده‌ای انداختند روی خوانچه ودادند به دست یکی ازنوکرهاکه ببرد پیش پادشاه .

پادشاه روپوش راکنارزد وچشمش افتاد به سه‌تا خربزه.متحیرماند. به وزیرش‌گفت : وزیر، این‌ها چید ؟

وزیرگفت : قربان،خربزهٔ لهیده مال دختربزرگتر تواست.می‌گوید «مرا شوهرندادی دیگر ازمن‌گذشت».خربزهٔ رسیده مال دخترمیانی‌است. می‌گوید«وقت شوهرکردن من‌رسیده».خربزهٔ نورس هم مال‌کوچکتراست. می‌گوید «وقت شوهرکردن من هم رسیده» .

پادشاه‌گفت : خوب ، حالا چکارکنیم ، وزیر؟

وزیرگفت : فردا میدان راآب وجاروب می‌کنند . همهٔ جوان‌های

شهر می‌آیند از آنجا می‌گذرند . دخترها هم می‌ایستند یك جا و تماشا می‌کنند. ازهرکه خوششان‌آمد ، سیبی به‌طرفش می‌اندازند . یعنی‌که من میخواهم زن اوبشوم .

فردای‌آن‌روز دخترها دریك‌گوشهٔ میدان ایستادند . هرکدام سیبی دردست‌گرفته بودند . دل توی دلشان نبود.دختر بزرگتر سیبش راانداخت برای پسروزیر.دخترمیانی‌سیبش راانداخت‌برای پسروکیل.دخترکوچکتر سیبش را الابختکی انداخت به‌طرفی . سیب رفت وافتاد توی خرابه‌ای‌در کنارسنگ سیاهی . رفتند ، این‌بر آن‌برسنگ راکندند . ماری‌اززیرش درآمد .

دختر گفت : قسمت من هم همین‌بوده . من زن این مارمی‌شوم .

پدر ومادرش ودیگران‌گذاشتند ورفتند .کمی‌که‌گذشت مارپوستش راانداخت وشد یك جوان رشید وزیبا.دختریك دل‌نه ، صددل‌عاشقش‌شد.

چند روزبعد ، پادشاه دخترهایش را به مهمانی خواند . دوخواهر بزرگتر با شوهرانشان زودترآمدند ونشستند . پیش‌خود می‌گفتندکه حالا خواهرمان باشوهرمارش خواهدآمد وپیش همه سرافکنده خواهدشد که ناگهان دیدند خواهرشان همراه جوان زیبا و رشیدی ازدر درآمد . همه ماتشان برده بود . دخترسرگذشتش رابرای خواهرانش‌گفت .

وقتی‌که مهمانی تمام شد و خواستند بروند ، خواهرها به خواهر کوچکتر گفتند:ای خواهر،تاکی می‌خواهی شوهرت خودش را توی‌پوست ماربکند وپنهان بشود؟بهتراست پوستش راآتش‌بزنی تادیگرنتواندخودش را شکل‌مار بکند .

به خانه‌که‌آمدند دختر از اوپرسید : پوستت را با چه‌چیز می‌شود

آتش زد ؟

پسرچهارانگشتش رابکی‌کردوچنان سیلی محکمی‌به صورت‌دختر زدکه دهانش پر ازخون شد . بعد دلش به حالش سوخت و اورا به حیاط برد ودست ورویش را شست وگفت : اگردلت می‌خواهد بدانی ، بدان: با پوست سیرمی‌شود پوست مراآتش زد. امااین را هم بدان‌که اگرپوست‌مرا آتش بزنی دیگرمرا نمی‌بینی .

فردا پسرپوستش را در آورد و رفت به حمام . دختر زود مقداری پوست سیرگیر آورد وآتش زد وپوست ماررا انداخت توی آن. همین‌که پوست‌آتش‌گرفت ، پسر سراسیمه برگشت ودید پوستش سوخته و خاکستر شده .گفت : حالاکه پوست مراآتش‌زدی ، من باید بروم.اگربخواهی‌مرا پیداکنی باید هفت جفت‌کفش‌آهنی بپوشی ، هفت‌تا عصای‌آهنی‌برداری و راه بیفتی . هرجا ته‌کفش‌ها سوراخ شد ونوك عصاها ساییده شدمن‌همانجا هستم .

پسرگذاشت ورفت ودخترتنها ماند.آنقدرگریه‌کردکه چشمانش‌باد کرد .آخرسر پاشد وهفت چارق‌آهنی و هفت‌تا عصای‌آهنی برداشت و راه افتاد . هفت سال پای پیاده راه رفت .آنقدررفت تا سرعصاها ساییده شد و چارقها سوراخ شد . امااز «ملك محمد» خبری نشد . دختر خیلی خسته شده بود.گرسنه بود وازآن برترشنند. درجایی‌گرفت نشست. دید دختری آفتابه‌اش راپرازآب‌کرده ومی‌برد .گفت:آی دختر،یك جرعه ازآن‌آب‌به من بده بخورم . خیلی تشنه‌ام .

دخترگفت: این‌را می‌برم برای داداشم «ملك محمد»، وضوبگیرد. اگربنهمدآبش را دادم بدیکی خورده ، دعوایم می‌کند .

دل دختر پادشاه ازشنیدن نام ملك‌محمد روشن شد و شروع‌کرد به التماس. بالاخره خواهر ملك محمدآفتابه‌اش را به دخترپادشاه دادکه‌آب بخورد . دخترکمی خورد و یواشکی بطوری‌که خواهر ملك محمد نبیند انگشترش را انداخت‌توی‌آفتابه . بعدآن را داد به دست دختر ودختر به راه افتاد .

اما ملك محمد تاخواست وضو بگیرد دیدته آفتابه یك چیزی قل می‌خورد. آب‌آفتابه را روی زمین خالی‌کرد وانگشتر درآمد . به‌انگشتر نگاه‌کرد دیدهمان‌انگشتری است‌که خودش داده بود به زنش .گفت‌آهای خواهر، این‌آفتابه را به دست‌کی داده بودی ؟

خواهرش ترسیدکه ملك محمد بدش‌بیاید،قسم خوردکه به‌هیچکس نداده . بالاخره‌گفت:دختری خیلی تشنه‌اش بود. به‌اودادم‌کمی آب‌بخورد.

ملك محمدگفت : زود بروصدایش‌کن بیاید اینجا .

ملك محمدکه دختررا دید خیلی خوشحال شد . زود دست و پایش را شست و برایش آب وغذاآورد وگفت : الان مادرم سر می‌رسد تو راکه ببیند ، درسته قورتت می‌دهد . باید تورا پنهان‌کنم .

آنوقت افسونی خواند وبه صورت دخترفوت‌کرد. دخترشدیك‌سیب سرخ ودرشت . ملك محمد سیب راگذاشت سرطاقچه .

عصرکه شد ، همه‌جا راابرهای سیاه پوشانید وازوسط ابرهاعفریتی پایین آمد. بدملك محمدگفت:ملك محمد، بوی‌آدمیزادی چیزی‌می‌آید!.. بوی بادام بوداده می‌آید ! .

ملك محمدگفت : مادر، حتماً سرکوه خوردهای، بویش‌لای دندان‌هایت مانده !

ننه‌اش‌گفت : پسرجان ، راستش را بگو !

ملك محمدگفت : به استخوان‌های پدرم قسم بخورکه نمی‌خورش تانشانت بدهم .

ننه دیوقسم خورد . ملك محمد افسونی خواند وبه سیب فوت‌کرد. سیب شد یك دخترزیبا وتماشایی . ننه دیوتا چشمش به دخترپادشاه افتاد ازحرص وجوش‌دندان‌هایش‌رابه‌هم ساییداما چون‌به‌استخوان‌های‌شوهرش قسم خورده بود ، به رویش‌نیاورد. دنبال بهانه‌ای می‌گشت‌که دختر را سر به‌نیست‌کند .

روزی ننه دیو به دخترپادشاه‌گفت : خوب‌گوشهایت را بازکن!من می‌روم عروسی یکی ازخویشانم. باید تاآمدن من، حیاط را با مژه‌هایت جاروب‌کنی واین طشت را هم باآب چشمت پرکنی وگرنه می‌خورمت .

دختر آنقدر اشگ ریخت‌که چشمهایش بادکرد ، اما طشت خیس هم نشد . عصرملك محمد به خانه‌آمد دیدکه زنش‌گریه می‌کند. گفت:چه خبرشده ؟

زن داستانش راگفت . ملك محمد وردی خواند . باران‌ریزی آمد وباد ملایمی وزید وحیاط راآب وجاروب‌کرد. قدری هم نمك ریخت‌توی طشت وروی‌آن‌آب ریخت وبه هم زد .

ننه دیوبرگشت ودید حیاط تمیزاست وآب وجاروب شده وطشت‌هم پرآب چشم است . پیش خودگفت : این‌ها همه زیرسر ملك محمد است .

روزدیگربه دختر گفت: عروسی ملك محمد با دخترخاله‌اش‌نزدیك شده. بایدبروی‌پرمرغ جمع‌کنی بیاوری‌که می‌خواهم لحاف وتشك درست کنم .

دخترغمگین وگرفته‌آمد پیش ملك محمدکه بازمادرت این‌جوری گفته . ملك محمدگفت : غصه‌نخور. بروبایست وسط جنگل بگو:«آهای پرنده‌ها ، پرنده‌ها آهای!.. بیایید ، بیایید !..ملك‌محمدعروسی می‌کند!» آنوقت می‌بینی که‌همهٔ‌مرغان جنگل‌جمع شدند.می‌گویی:«آهای‌پرنده‌ها، پرنده‌ها آهای !.. بریزید، بریزید !.. پرهایتان را بریزیدکه ملك محمد مرده !»آنوقت می‌بینی که مرغ‌ها پرهایشان را ریختند ورفتند . توپرهارا جمع می‌کنی ومی‌آوری .

دخترفت به‌جنگل وهمانطورکه ملك محمدگفته بودکرد.پرنده‌ها آمدند وجمع شدند وپرهایشان را ریختند. دخترپرها را جمع‌کردوآورد داد به ننه‌دیو. ننه دیوپیش خودگفت:این‌هاهمه زیرسرملك محمداست . باید دختره را به‌جایی بفرستم‌که برود ودیگر برنگردد .

روزدیگربه دخترگفت : می‌روی ازخواهرم «قوطی‌بگیر وبنشان[1]» را می‌گیری وزود برمی‌گردی .

دختراه افتادکه برود . ملك محمد جلویش راگرفت وگفت: کجا می‌روی ؟

دخترگفت : می‌روم از خاله‌ات «قوطی بگیر و بنشان» را بگیرم بیاورم .

ملك محمدگفت : تو عجب زود باوری . این قوطی ، بهانه است . تورا می‌فرستدکه خاله‌ام بخوردت. خودش چون بداستخوان‌های پدرم‌قسم خورده، نمی‌تواند قسمش را بشکند.حالامن به تومی‌گویم‌که چطور بروی و برگردی : سرراهت‌آب‌گل‌آلود چرکی می‌بینی . وقتی‌که می‌خواهی از

۱ــ به‌زبان آذربایجان «ماهانا قوتوسو» گفته می‌شود .

روی‌آن رد شوی بگو: «به‌به ، چه‌آب زلالی! مثل‌گلاب است . اگرظرف داشتم پرمی‌کردم ومی‌بردم به خانه ... ای‌کره وعسل ، راه بده من‌بروم.» بعد یك خارزار می‌بینی. بگو : «به‌به ، چه سوزن وسنجاق‌های قشنگی! اگرعجله نداشتم مشتی‌ازاینها را برمی‌داشتم وبه یقهٔ پیرهنم می‌زدم ...ای سوزن وسنجاق‌ها ، راه بدهید بروم .» بعد می‌روی ومی‌بینی سگی واسبی را به جایی بسته‌اند . جلو سگ جو ریخته‌اند و جلو اسب استخوان . تو استخوان‌ها رابردار بریزجلوسگ وجورابردار بریزجلو اسب. بعدمی‌روی ومی‌بینی‌که چندتا دربسته است ، بازشان می‌کنی؛چندتا دربازاست،آن‌ها را می‌بندی . آنوقت می‌روی به خانهٔ خاله‌ام و «قوطی بگیر و بنشان» را یواشکی برمی‌داری وفرارمی‌کنی پشت سرت هم نگاه نمی‌کنی‌که سنگ می‌شوی .

دخترفت وهمانطوری‌که ملك محمد یادش داده‌بود ازآب چرکین وخارزار واسب وسگ ودرهای باز وبسته‌گذشت تارسید به‌خانهٔ خاله‌دیو. دست برد و «قوطی بگیروبنشان» را ازسررف برداشت وپاگذاشت‌به فرار.

خاله دیو تا بوی آدمیزاد شنید ، دوید دنبال دخترکه بگیردش و فریاد زد :آهای درباز، بگیردش !..

درباز‌گفت : چرا بگیرمش ؟ تو مرا بازگذاشته بودی ، اوبست .

گفت :آهای دربسته ، بگیرش !..

دربسته‌گفت : چرا بگیرمش ؟ تومرا بسته‌بودی ، اوبازکرد .

گفت :آهای سگ ، بگیرش !..

سگ‌گفت : چرا بگیرمش؟ توجلومن جوریخته بودی،اواستخوان

ریخت .

گفت:آهای اسب، بگیرش !..

اسب‌گفت : چرا بگیرمش ؟ تو جلومن استخوان ریخته بودی ، او جوریخت .

گفت :آهای خارزار، بگیرش !..

خارزارگفت : چرا بگیرمش ؟ تومرا خارزارمی‌گویی ، اوسوزنو سنجاق‌گفت .

گفت :آهای‌آب‌گل‌آلود وچرك ، بگیرش !..

آب‌گل‌آلود وچرك‌گفت : چرا بگیرمش؟ تومرآب‌گل‌آلود و چرك می‌گویی ، اوکره وعسل‌گفت ،گلاب‌گفت .

بالاخره خاله دیو نتوانست دختررا بگیرد ودختردویدآمد به‌خانه وقوطی را داد به دست مادرش . ننه دیونگاهی به دختر وقوطی‌کردوپیش خودگفت : این‌کارها همه‌اش زیرسر ملك محمد است .

چندروزبعد عروسی ملك محمد با دختر خاله‌اش بود . ملك محمد از ترس نگفته بودکه دخترپادشاه زنش است . شب عروسی ملك محمد به دخترگفت : یك دیگ پر آب داغ حاضرکن ،کمی هم‌آب و نمك‌بردار و یك تیغ . خودت هم حاضرباش‌که امشب باید ازاینجا دربرویم .

نصف شب‌که همه خوابیدند ، ملك محمد دخترخاله‌اش رابرداشت وچپاند توی دیگ‌آب داغ ودرش راگذاشت.آنوقت دست دختررا گرفت، سواراسب شدند و به‌طرف شهرآدمیزادها به‌راه افتادند .

ازاین طرف ، ننه دیو وخاله دیوصبح رفتند توی اتاق ملك محمد

که ببینند عروس و داماد درچه حالی هستند . دیدندکسی نیست . همه‌جا را دنبالشان‌گشتند .آخرسر به مطبخ رفتند وسردیگ را بازکردند دیدند دختره نشسته توی آب وپیشش را بازکرده .گفتند : دختر، حالا چه وقت خندیدن است ؟ پاشوبیا بیرون !

دیدند نه ، دختر بیرون بیا نیست . دستش راگرفتندکه بکشندش بیرون ، دیدند خیلی‌وقت است مرده. ننه دیوگفت : کار، کار ملك محمد حرامزاده است .

به دنبال‌آن‌ها به راه افتادند . ازاین‌طرف ، ملك محمد ودختر در راه بودندکه ملك محمدگفت : برگرد نگاه‌کن ببین‌کی دارد می‌آید.

دختر برگشت و نگاه‌کرد ، گفت : مادر وخاله‌ات الان می‌رسند .

ملك محمدگفت : تیغ را بینداز !..

دختر تیغ راانداخت . تیغ شد یك‌کوه شمشیر وخنجر . سر وپای ننه وخاله را برید وپرازخون‌کرد .

کمی بعد ملك محمدگفت : برگرد نگاه‌کن ببین‌کی دارد می‌آید.

دختر برگشت ونگاه‌کرد،گفت : ای وای ، همین حالاست‌که ننه و خاله‌ات برسند .

ملك محمدگفت : نمك را بریز !..

دختر نمك‌راریخت. یك‌کوه‌نمك درست شد. نمك رفت‌لای زخم‌های ننه وخاله وپدرشان را درآورد .

کمی بعدبازملك محمدگفت: برگردنگاه‌کن ببین‌کی دارد می‌آید.

دختر برگشت ونگاه‌کرد ،گفت : وای ، بازپشت سرمان هستند !

ملك محمدگفت:آب را بریزا..

دخترآب را ریخت.آب شد، یك دریای بزرگ.دختر وملك محمد به‌تاخت دورشدند وخاله وننه ماندندآن طرف‌آب .

کمی‌بعد باز دختر نگاه‌کرد و دید الان است‌که ننه دیو و خاله دیو برسند. به ملك محمدگفت.ملك محمد ازاسب پایین‌آمد وافسونی‌خواند. دخترشد جالیزخیار وهندوانه وخودش شد جالیزبان . ننه وخاله او را از دوردیدند. هردو ازخستگی وکوفتگی روی پابند نمی‌شدند . خاله‌گفت : خواهر، من‌اینجا ایستاده‌ام ، توبرو ازآن جالیزبان پرس وجوکن ببین از کدام طرف رفته‌اند .

ننه دیورفت وازملك محمد پرسید : تو ندیدی‌که یك پسر و دختر ازاینجا رد شوند ؟

ملك محمدگفت : من سی سال است‌که اینجا جالیزبانی می‌کنم ، همچوپسر ودخترکه می‌گویی ندیده‌ام .

ننه دیوگفت : من‌گرسنه‌ام . یك چیزی بچینم بخورم ...

آنوقت دست‌کردوخیاری چید وراه‌افتاد، کوروپشیمان‌پیش‌خواهرش رفت .

ملك محمدباز افسونی خواند وجالیزشد دختر. نگاه‌کرددیدانگشت کوچك پایش نیست .

ازاین طرف، ننه دیوآمد پیش خواهرش وگفت:جالیزبان می‌گوید که سی‌سال است جالیزبان اینجاست ، همچوپسر و دختری‌که ما می‌گوئیم ندیده .

خاله نگاه کرد دید نه جالیز است نه جالیزبان . گفت : وای که او خود ملك محمد بود ! تا درنرفته‌اند پاشویم برویم دنبالشان .

افتادند دنبالشان . اما دیگر به شهر آدمیزادها نزدیك شده بودند و کور وپشیمان برگشتند به شهر خودشان. ملك محمد ودخترهم رفتندزندگی خوش وشیرینی را باهم شروع کردند .

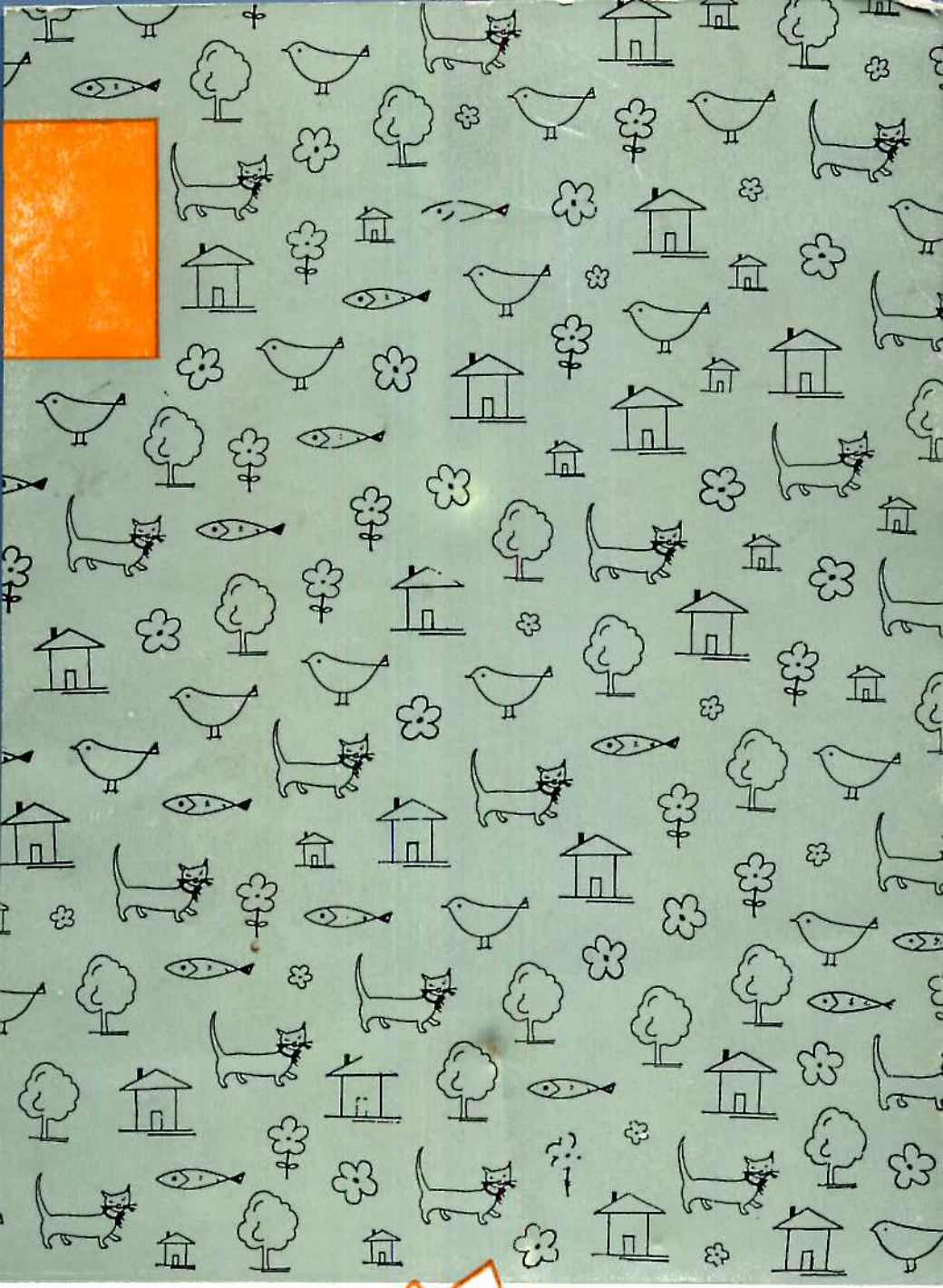

۴۵ ریال